

پستچی

نویسنده: چیتا یثربی



کتابخانه قانونی دادگستری پاکستان

مقدمه:

چيست

يژرپی،

کتر از

یکماه

است که

ماجرای

واقعيزند

گی

خودش-

عشق

یک دختر

روزنام ه

نگ ار و

ی کپسر

پستچی

سریاز در

سالهای



جبهه و
جنگ ای
ران
وبوس نی
را- در ق
الب ی
ک داس
تان اع
ترافی
منتش
رکرده
است. از
تاکیدات
خود

نویسنده چنین برمی آید که این روایت خ اطره وار، بر اساس تجربه واقعی نویسنده ب ه نگ ارش درآم دهاست و به نوعی اعتراف به خاطرات عاش قانه و پنه ان دو ده ه قب لاوست. روایتی ساده، روان و شیرین که نویس نده ب اچیره دستی هر قسمت

را با تعلیق مشخصی به پایان می‌رساند.

قسمت اول

چه ارده س اله ک ه ب ودم ؛ عاشق پس تچی مح لش دم. خیلی
تص ادفی رفتم در را ب از کنم و نام ه را بگیرم ، او پشتش به من
بود. وقتی برگشت قلبم مثل ی ک بس تنی، آبش دوزمین ریخت!
انگار انسان نبود، فرشته بود ! قاصد و پیک الهی بود ، از
بس زیبا و معصوم ب ود!ش اید هج ده ن وزده س الشبود. نامه را
داد. با دست لرزان امض اک ردم و آنق درحالم بد بود که به زور
خودک ارش را از دس تم ب یرون کش ید و رفت. از آنروز، کارم ش د
ه ر روز ب رای خ ودم نام ه نوش تن و پست سفارشی! تمام
خ رجی هفتگی ام ، ب رای نام ه ه ای سفارش ی میرفت. تمام روز
گرسنگی می کشیدم، اما هر روز؛ یکنامه سفارشی برای
خودم می فرستادم ، که او بیای د و زن گ بزن د، امض ابخواهد،
خودکارش را بدهد و من یک لحظه ه نگ اهشکنم و برود.
تابستان داغی بود. نزدیک یازده صبح که می شد، میدانستم الان زنگ
میزند! پل ه ه ا را پ رواز میک ردم و برای اینکه مادرم
شک نکند ، میگفتم برای یک مجله مینویسم و آنها همپاسخم را
میدهند. حس میکردم پسرک کم کم متوجه شده است. آنقدر

خودک اردردس تم می لرزی دک ه خن ده اشمیگ
رفت .هیچ وقت ج ز س لام و خ دا حافظ ح رفینمیزد. فقط یک بار
گفت :چقدر

نام ه داری د ! خ وش ب ه حالت ان ! و من ت اص بح آنجمله را
تک رار میک ردم و لبخن دم یزدم و ب ه نظ رمعاشقانه ترین
جمله ی دنیا بود.

« چقدر نامه دارید ! خوش ب ه حالت ان ! » عاش قانهتر از این
جمله هم بود؟

ت اینک ه یک روز وق تی داش تم امض امیک ردم، م ردهمسایه
فضول محل از آنجا رد شد. مارا که دی دزی رلب گفت : دختری
بی حیا. بین با چه ریختی اومده دم در ! شلوارش و! متوجه شدم ک
ه ش لوارم کمی کوت اه اس ت. ج ورا بنپوشیده بودم و قوزک
صفحه

پایم بیرون بود. آنقدر یک لحظه غرق ش لوار کهن ه امشدم که
نفهمیدم پی ک آس مانی من ، ط رف را رویزمین خوابانده و
ب اهم گلاوی ز ش ده ان د! مگ رپی ک آس مانی هم کت کمیزند؟
مردم آنها را از هم جدا کردند. از لبش خ ون می آم دو می لرزی د. موه
ای طلاییش هم کمی خ ونی بود. یادش رفت خودکار را

پس بگ یرد.نگ اه زیرچش می ان داخت و رفت. کمیجلوتر موتور پلیس ایس تاده ب ود.همس ایه ی ش اکی، گونه اش را گرفته بود و فری اد می زد.از ت رس در را بس تم.احس اس ی کخیانتکار ترسو را داشتم

روز بعد پستی پیری آمد، به او گفتم آن آق ای قبلیچه شد! گفت: بیرونش کردند! بیچاره خرج مادر مریض ش رامیداد.به خاطر یک دعوا!

دیگر چیزی نشنیدم. اوبه خاطر من دعواک رد!ک اشعاشقش نشده بودم!

از آن به بعد هر وقت صبح ها صدای زنگ در میشنوم ، به دخترم میگویم :من باز میکنم!

سالهاست که با آمدن اینترنت، پس تچی ها اگم ش دهاند. دخترم یروز گفت :یک جمله عاشقانه بگو.لازم دارمگفتم :چقدر نامه دارید.خوش به حالتان! دخترم فک رکرد دیوانه ام!

قسمت دوم

آن روزها ، همه چیز ، طلایی بود.برگ درختان پ ایز، آسمان ، رنگ موی تمام مردان خیابان ، حتی ص دایاژیر قرمز!

جنگ شدیدتر شده بود و محله ی ما، گیشا، هر ش بمیزبان بمباران
عراقی ها ب ود.ام ادل من ، ح تی درتاریکی بمباران،
همه چیز را طلایی میدید.چند بار به دفتر پست محلهرفتم و سراغ
پسرک پستی موطلایی راگ رفتم ک هنامش را همنمیدانستم.
فوری میگفتند : امرتان؟ میگفتم : با
خودشان کار دارم.

ب ا احم دفاترش ان را نگ اه میکردن د و میگفتن د :
نمیشناسیم. بشناسیم هم اجازه نداریم به شما چیز بیگیم! دختر
جان. چرا

نمیروی سراغ درس و زندگی؟!
زندگی؟! زندگی من ، تمام مردان کوچه بودند که ب او اشتباه
میگرفتم، پس رانی رن گ پری ده ب ا چش مانمعصوم و دهانی
خ ونین. دیگ ر میدانس تم ک ه دنی ا ج ای ک وچکیاست. مثل ی
ک انب ار تاری ک ک ه آدمه ا در آن ، هرگ زهمدیگر را پیدا
نمیکنند. دلم

تنگ بود. فقط ب رای ی ک ب ا ردی دنش ، خودک ارش راپس
دادن و معذرت خواس تن از خ ون خورش یدرویموهایش. حسی به

من میگفت دیگر دیدار در این دنیا ، ممکن نیست.هرچه را گم کنی،
برای همیشه گم کرده ای!

هجده ساله بودم.خبرنگار،منتقد مجله و دانش جویسال اول
روانشناسی.قربان و دبیر رای جشن نواره یتاثر دفاع مقدس ، از
طرف مجله ، به هیئت زد ب روم.گفتن د بلیته را پس تمیکنند.
بلیت من نیامد!

سردبیرم گفت : برو اداره ی پست مرکز.شاید آنجا امانده.

اداره ی پست مرکز ،شش لوغ ب ود.مثل ص ف ک وپن!انگار
همه، چیزی گم کرده بودند یا آمده بودن دب رایخودشان ، نامه ای
پست کنند ! این همه عاشق در یک اداره ! چرای
ادمنمیرفت؟خدایا هجده سالم بود!باید یادم میرفت.
مسول باجه ، هرچه گشت بلیطی ب ه اس م من پی دانک رد.گفت
:اگر آدرس غلط ب وده، جز برگشت تیهاست.

با عینک ذره بینی انگار میخواهد کشف بزرگی کند در یک دفتر خیلی
بزرگ، مثل دفتره ای س فره ی عق د،نمیدانم دنبال
چه میگشت ! ی ک دفع ه مثل ارش میدس فری اد زدیافتم
!ترسیدم.

گفت : چیتا شیربی؟ گفتم

نخیر: چیستا یثربی.

گفت : چه اس میه! واس ه همین نرس یده! اوم دن درخونه،
همسایه ها گفتن چیتا نداریم! برگشت خورده.

چرا زودتر نیامدی؟

لعنت به من که همیشه دیر میرسم! انق درن اراحتشدم که
نشستم.

گفت : تقصیر اس م خودت ه. ح ال اب روب بین ح اج علینامه
های برگشتی رو برده؟

وناگهان عربده کشید: حاج علی! سایه لنگ انی ب ای ککارتون
ظاهرشد. ب اهم چ یزی گفتن د و س پس س ایهرگشت. آفتاب
کورمکرد!

آرام گفت : بله. خانم یثربی! بلیت سفر دارید. خوش بهحالتان!
پس اسمش علی بود! کف پستخانه بیهوش شدم!

آخرین صدایی که شنیدم : سرش! اس رش نخ وره ب همیز! و
دوید.. صدای علی بود. پیک الهی من!... قسمت سوم
آخرین قطره ی آب قند راک ه داخ ل ده انم ریختن د، تازه یادم آمد
کجا هستم. روی نیمکتهای اداره پس ت، مرا خوابانده بودند و

خانمی با قاشق چایخوری، قطره قطره آب قند در دهانم می ریخت، پیرمرد عینکی مدام میگفت: چیت خانم صدای منو میشنوی؟ خوبی؟ چت ش دی ه دفعه ه؟ س رم را بلن دکردم. ات اق دور س رم می چرخه دام اث ری از پی کالهی نبود! نکند همه را خواب دیده بودم! چطور باید از آنها می پرسیدم؟ خداب ه دادم رس ید. پیرمرد گفت ح اج علی رفت هموتورشو بیاره برسونتت خونه. از بس شما جوون از خودتون کار میکشید! موت ور؟ علی؟ یع نی من، س وار موت ور علی؟ مگ رمیشد!؟ خودش رسید. گفت: خدا رو شکر، بریم؟

گفتم: من ت اح الاموت ور س وار نش دم، راس تشمیترسم. گفت: کیفیتونو بدین من.

کیف که چه عرض کنم! ساک بزرگی بود قد قبریچه! بند بلند کیف را انداخت دور گردنش. سوار موتورشو شد و گفت: کی ف بین ماس ت. محکم نگهش داری، نمیافتی!

و تا من بخواهم بفهمم چه شده، با پیک آس مانی در آسمان بودیم! آنقدر تند میرفت که ه فقط ب ه ابره انگاه میکردم که نترسم.

باد سیلی ام میزد. بر پشت و پهلویم می‌کوبی د. ام ا منچیزی
نمی‌فهمیدم. پشت س ر خورش ید، تم ام باده ایجهان بازیچه
بود. کیف

من به گردنش ، دست من روی کی ف ، اص لاجه انبازیچ ه ب
ود. گ ر دن آفت اب س وخته ب اخ رمن گن دمموهایش در باد ،
اصلا

تمام گذشته، بازیچ ه ب ود. جه ان از آن لحظ ه ش روعمیشد که
دو دست کی ف ب زرگم راجس بیده ب ودم وعلی میان ابرها
اوجمیگرفت و عطر گندم..

پس عشق این ب ود ؟ چیس تای ترس و م رده ب ود!
نمی‌فهمیدم چطور رسیدیم.

گفتم مرسی. کاش

نمی‌رسیدی گفت: بله؟

گفتم : هیچی ! باز چرت گفتم. ببخشید!

گفت هنوز هم نامه زیاد

داری؟ گفتم: دیگر اصلا ندارم!

گفت: من براتون یکی میارم. سفارشی خودم!

گفتم : کی؟

خودم را نیشگون گرفتم که جیغ نکشم.

گفت: فردا خوبه؟ گفتم

:منتظرم. یازده؟ گفت: یازده.

دستی تکان داد و رفت. ته کوچه که ناپدید شد پدرم نگران

رسید: کجا بودی، بلیتت را گرفتی؟ گفتم: آره ولی نمیرم.

گفت: چرا؟

گفتم: میخوام جاش عروسی کنم!

پدرم را همیش ناخت، گفت: داماد خواستگاری کرده؟

گفتم: نه. قراره فردا یازده صبح بکنه!

پدرم گفت: مبارک! خوبی تو؟

گفتم: قربونت برم. آره! و جیغ بلندی کشیدم

تاصبح نخوابی دم. یازده صبح، دم درخانه...

،موتورش که داخل کوچه پیچی د، حس کردمالان صدای قلبم،

جای اذانمسجد محل پخش میشود

سلام زیرلبی کرد وگفت: کیفیت و آوردی؟ بای دس وارشی! محکم

کیف را چسبیدم و باز پرواز!

گفتم کجا؟

گفت: طاقت بیار. بهشت زهرا!

وای جانم! خواستگاری در گورستان! عاشق خلاقیت بودم. میمردم
برای رسیدن به بهشت زهرا با او!

قسمت چهارم

آن روز، بهشت زهرا؛ واقعاً بهشت ت و ب و د. علی کمیان طرف تر و
من کمی با فاصله از او. فکر میکردم چند هزار آدم آن زیر
خفته اند که کسی را دوست داشتند و او کسی دوستشان
داشته است. آیا دوست داشتی، همیشه هدیه میخواستی؟
قاصدکی روی شالم نشستی، به هرفال نیگ رفتم. علی س
اکت ب و د. حتماً داشت فکر میکردم چطور موضوع را مطرح
کنم.

مزاری رسیده. علی نشستی. من هم بی اختیاری نشستم.
گفت: رفیقم محسنه! تنها دوستم.

شروع کرد به فاتحه خواندن. فاتحه خواندنش مثل لدر دل با
خدا بود. یک نجوای عاشقانه.

گفتم: خدا رحمتش کند.

گفت: بهترین دوستم ب و د. وقت از پس تخونه بیرون کردن، با
هم رفتیم جبهه. تو ماشین داشتیم تدارکات میبردیم که من

م اجرای ت و و اون کت ک ک اری روب راش تعری فکردم. داشت
میخندید که خمپاره زدن.
سکوت کرد. انگار تمام ریشه های درختان قبرستان، دلش را چنگ
میزد.

گفتم: مجبور نیستی بگی!
گفت: آوردمت اینجا که بگم. ماشین چپ ک رد. آتیش گرفته
بود. من پام گیر کرده بود. از چند جا شکست ت اخودمو آزاد
کردم. اما محسن، خوب نب ود. فرم ون ت و ش کمشرفته
بود. خونریزی داشت. گفت: تو برو! الان منفج رمیشه. گفتم:
تنهات

نمی دارم. گفت: آگ هر فی قم نی ب رو! جای من معاشقی
کن. جای هر دو تامون زنده باش. برو! می وناشک و دود، محسن و
ماشین به آسمون رفتن. جلوی چشم من!
سکوت کرد.

گفتم: پات؟

گفت: دو بار عمل کردم. میگن خوب میشه، ولی خب، یه چیزی
س رجاش نیست. من دیگه اون آدم قبلینمیشم.. اونجا

ب و دم. ش اید میتونس تم کمکی کنم ، ولی ب ه ح رفشگوش دادم.
ش اید ترس یدم. گذاش تم ب ره! از این ب ه بعد دیگه نمیذارم
کسی به

این آسونی بره!

داشت میلرزی د، دلم میخواست ت کمی ب ه
اونزدیکترینشینم

گفتم: اون میخواست تو زندگی کنی! جای هر دوتون.
ب رای اولین ب ار در چش مه ایم خ یره ش د. ح الا تم امزنبورها
همزمان نیشم میزدند.

گفت: چرا دوستم داری؟

خجالت کشیدم! چه سوالی! چرا دوستش داشتم؟ چون همه ی آن
چیزهایی را داشت که به نظرم ی گادم خوب دارد.

گفتم: نمی دونم. از من ن پرس! من آدم دروغگ و پیام. اون نامه
هارو خودم برای خودم پست می کردم.

گفت: منم دروغ گفتم که مادرم مریضه بم کار بدن!

گفتم: من تو رو که میبینم انگار اکسیژن ه و ا بیش ترمیشه. ت از ه
میت ونم نفس بکش م. من و ببخش! دس تخودم نیست.

بلند شد. چند قدمی دور شد. اما ناگهان برگشت. روی قبر دوس تش
س جده ک رد و زد زی ر گری ه. موه ایشروی پیشانی اش ریخته
بود. مثل کودکی؛ با سوز، گریه میکرد. جلو رفتم.

قسمت پنجم

میدونی دوستت دارم. حالا چیکار کنیم؟

مثل یک شعر بود. تمامش عرهای ک ه تاح الاخوان دهب و دم ،
در برابر آن هیچ ب ود. از ص بح ت اش ب، دانشگاه، خیابان و
خانه،

این جمله را تکرار میکردم و فقط نمی دانم چه را ب ه خط دوم
آن که میرسیدم، دلم فش رده میش د. "ح الاچیکار کنیم؟" خب ،
هر

کاری که همه عاشقان میکنند. باید سعی کنیم ب ه هم برسیم. چه
را آن س وال را پرسیدی علی؟ ت ا انته ایجهان میشد پابرهنه
دوید، اگر فقط من و تو بخواهیم.

بع د از روز گورستان تا چند روزی ندی دمش. پ اییزعاشقی
بود. باد بی انصاف، با عطر موه ای علی از خواب بیدارم
میکرد. اسم بقال محله، علی بود. اسم میوه فروش و حتی حراست
مجله، علی! چه ان هم با من، ش وخیاش گرفته بود. چه قدر در

روز باید علی علی می‌کردم و خود علی نبود! چند ب ارخواستم به بهانه ای به اداره پست بروم. دیدم جل ویهمکارانش نمیشود. یک علی که میگفتی، هم هی م ردان خیاب انبرمیگشتند. خدایا این همه علی در یک شهر! مگری کزن چقدر میتواندیا علی بگوید و هیچکس جوابش را ندهد!

یک اتاق کوچ ک تم رین در دانش گاه . ب اران ش دیدیمیباید. ب ازیگرم از پنج ره نگ اه ک رد و گفت: طوف ان ن وحشده ! همه خیابان را سیل برداشته. آن آق ا هم حتم اخود نوحه. منتظره مسافرشو ببره. اما نیومده!

نگاه کردم. علی بود! زیر آن همه باران ش بیه م اهی طلایی ک وچکی ک ه از آب دورافت ادهباشد! ب دون ب ارانی ، کودکان ه و نفس زن ان رس یدم، سلام کجا بودی؟ یه قرنه!

گفت سه روزه!

گفتم : تو سه روز، سهروردی رو کشتن!
خیره نگاهم کرد. فکر کردم بارانی که ص ورتم را میشست، ترسناکم کرده.

گفت چرا گریه میکنی؟

گفتم: من؟ گریه نمیکنم. بارون ه! و ب ا پش ت دس تم صورتتم
را پاک کردم.

چتر سیاهش را باز کرد و گفت: بیا این زیر.

گفتم: آخه اینجا منو میشناسن.

گفت: زیر چتر و ایسادی. آدم که نکشتی!

زیر چتر علی، ش روع ب ه راه رفتن ک ردیم. ح الا دلم میخواست

آسمان تا ابد ببارد. باران، بهانه بود که منو او زیر یک چتر،

تمام خیابانها را برویم. آنقدر برویم که دنیا تمامش و د و علی حرف

بزند.

گفت: یه کم مادرم ناخوشه. میدونی، از بچگی من و دختر خاله مو،

برای هم نشون کرده ب ود. میخواست تحلقه ببریم. من

نرفتم. مادرم هم افتاد!

روی نیمکتی نشستیم. از زیر چترش آمدم بیرون. چتر را بست. هردو

خیس آب. انگار هم ه ماهیه ای ح و ضر و برو در دلم مردند.

گفتم: دوشش داری؟

گفت: نه! من ت و رو دوش ت دارم. ی اتوی

اهیچکس. مادرم میخواد ببیندتون، به خصوص مادرتو.

گفتم : چرا حالا؟ باشه خواستگاری.

گفت : رسمه!

گفتم: باید برم

گفت:میرسونمت.

گفتم: نه! بی بدرود ،سوار اولین تاکسی شدم.

گفتم:امامزاده داود!

راننده گفت شب میرسیم.

گفتم :قیامت برسیم.برو!

قسمت ششم

چراغه ای ام امزاده، از دور درت اریکی ؛ مثل ل چ راغخانه ای بود
که تو را میخواهد. گرم، روشن و منتظر.

سرم را به ضریح چسباندم.س لام آق ا. دوس ش دارماز بین این همه
آدم ، فقط اون! شاید بچه گیام فقطبرای ظاهرش بود ،اما

روزی ک ه ب ه خ اطر من ، دع واک رد،دی دمجوونمرده.مثل
قهرمونای قصه..وقتی منو س ر م زاردوستش برد و گریه کرد،

دی دم مهربون ه.هم درده و پ اک...مگ ه آدم چن د ب ارمیتونه
دلشو هدیه ب ده؟ من هیچ وقت روم نش ده ازخدا چیزی بخوام.اما
این

بار میخوام ! عمر در برابر عمر! از من نگیرش خدا!
چیزی ندارم بت بدم،جز عشقی ک ه خ ودت ت و قلبم گذاشتی...
پیرزن بخش زنانه گفت :تو اتاقش ه.ام اگفت ه کس یرو نمیبینه!
گفتم :بگو دخترت اومده!

پشت در ات اقش ب ودم.از اتاقه ای کوچ ک اج اره ایآنجا.در
زدم.سکوت!

گفتم :سلام مادر.دخترتم.

گفت:برو!

گفتم: نمیش ه.میخ وام ازدواج کنم.م ادرمی !ت و همباید باشی.
گفت: این چند سال نبودم.تو با بابات خوش ی.ت و هممثل اوئی!
گفتم: بت احتی اج دارم.همیش ه داش تم.خ ودتخواستی تنها
باشی.من دلم تنگته.

گفت: آرامشمو به هم نزن!

گفتم:فق ط ی ه روز!ی ه روز ب بینش م ادر !من ب دوناون،
زندگی رو نمیخوام.

ازپش ت درگفت :مگ ه من زن دگی ک ردم؟مگ هگذاشتید زندگی
کنم؟ت و هم مثل باب ات.فق ط ب رایخودت منو میخوای.به
همه گفتم

دختر ندارم.برو.اگه بابات ت و رو اینج ا فرس تاده،بشبوگو من
برنمیگردم!

بغضم گ رفت.ن ه ب رای علی.ب رای م ادرم، دلم تن گشده
بود.برای دیدنش.

-چه گناهی کردم به دنیا اومدم مادر؟

گفت:من چه گناهی کردم ک ه نمیخواس تم اون خون هزندان من
شه؟ اونمرد بچه میخواست و یه ب رده ک هبزرگش کنه.دیگه
چیمیخواید؟

پ یرزن گفت اذیتش نکن.ب از ت اص بح گری
همیکنه.عذابش با ماست.

س رم گیج رفت.روی زمین نشس تم.می لرزی دم.ی کنفر کنارم
نشست، کتش را روی شانه ام انداخت

-علی؟تو اینجا چیکار میکنی؟

گفت:شنیدم به تاکسی گفتم ام امزاده داود.نگ رانتبودم.

گفتم: خب پس هم ه چ يزوش نیدی. از هم ج داشتن. سه سال

پیش.

گفت: خلیا از هم جدا میشن.

گفتم: صداشوش نیدی؟ عاشقش م. ب ا این ص دا ب رامقصبه
میخوند. بوی دستاش هنوز تو خونه س ت. کم کم دلش شکست. دلی
که

بش کنه، اگ ه تیک ه هاش و گم ک نی، دیگ ه نمیش هچس
بوندش. گم ونم من هم ون تیک ه اییم ک ه گمشده. حالا برو، به
مادرت بگو، دختره بی مادره!

گفت: فکر کردی چ را عاشقت ش دم؟ غمت؛ و ذوقچش مات. من
ه ر دوش و میخ وام! از ب اراولی ک هدیدمت، مثل یه ماه
پیش ونی دودی ب ودی ک ه انداخت ه ب ودنت ت
وتنور. میخواستی بیای بیرون. میارمت! ق ول می دم. ب هروح
محسن، میارمت بیرون!

کتش را روی سرم کشیدم. مثل آس مان خ دا... گری هکردم زیر
آسمان خدا که بوی علی میداد... قسمت هفتم

عاشق ش دن، سخت اس ت. عاشق مان دن، سخت ر آدم
ش ایدری ک لحظه عاشق ش ود، ولی ک عمر، طول میکشد
که از یاد ببرد. به خصوص عشق اول را.

روی موتورنشسته بودم، ساعت دو نیمه شب ب ود. از امامزاده
برمیگشتیم. ناگه ان حس ی ب ه من گفت ک ه بعضی چیزها را
نمیتوان به تقدیر و سرنوشت سپرد. باید به خاطرش جنگید! یک
حس آنی بود. ولی یقین داشتم که ب ادع او صبر، هیچ چیز
خود به خود حل نمیشود! مادر علی، دختر خ واهرش را به من ترجیح
میداد. مادر من، حال خوبی نداشت و پدرم، هنوز
موضوع را ب اور نک رده ب ود و فک ر میک ردخیالپردازی ای دخ
ترش اعر مس لکش اس ت! اگ رمیدانست جدی است، واویلا!
میشناختمش!

گفتم: علی، بیا کاری کنیم گشت ما را قسمت
هشتم

وقتی عاشق باشی، زمان گاهی قد یک نگ اه، کوت اهمیتشود و گاهی
قدر ابدیت کش می آی د. این ک ه چ را عاشق شده اید؟

اینکه چرا انقدر زود ، عاشق ش ده ای دلش بیه هم انسوالهایی
است که در آن اتاق سفید با س قف کوت اهاز ما

پرسیدند.سوالهای

دیگری هم کردند که حتما جوابش را باور نکردن د.کمکم داشتم
شک میکردم که تصمیم درباره ی گش تدرست بوده!

همیشه سر آن پیچ ، ماش ین گش ت را دی ده ب ودم ومیدانستم
که اگر صدای بلند و یا مش کوکی بش نوند،خودشان را میرسانند.
اما ما آن شب دو بچه ی معصوم بودیم که فق ط ب هخ اطرتص
میم عاش قانه من، پایم ان ب ه آن مک انرسیده بود.فقط
میخواستیم ازدواج کنیم.همین!

علی از روی میز حاج

آقا پدید! و لحظه ای بعد ،حاج آقا روی زمین بودوهمه برادران روی
علی!

جیغ زدم میکشیش!

انگ ار علی حاض رب ودم یرد ، ام ا ح ا ج آق ا را ره انکند.او
میخواست حاج آقا را خف ه کن د و آنه او را!

علی چیزی جز

دستانش نداشت، آنها داشتند. در باز شد. همه بیح رکتشدند. رییس کل بود.

به صورت خونی علی نگاه کرد و گفت: قربونت ب رمحاج علی. هنوز بوی خاکریزو میدی! تو کجا. اینجا کجا؟ نور بالا!...
قسمت نهم

رییس کل، سر علی را بوسید و گفت: ب ه دک تر بگی دبیا د. چیکار کردین با حاج علی پلنگ ما؟ بعد محکم ب هپشت علی زد و گفت: هنوزم، مثل شبای عملیات، حرف گوش نک نیاره؟ پاشو بریم تو اتاقم.

یکی از برادرها گفت: پس پرونده؟

رییس لحظه ای ایس تاد. خش می مثل خمپاره در صورتش بود که میتوانست تم ام س اختمان را ب ا آنمنفجر کند. نگاهش مثل مین، همه را سر جایشان میخکوب کرد.

گفت: هیچ میدونین کیو گرفتین؟ پس لال شین. پرون دهمختومه!
حاج خانمم بفرستین بره.

نمیدانم چرا از این جمله دلم مثل اناری شد ک ه زی رپا مانده باشد. زیر پای س پاه رزمن دگان ای ران! حس کردم همه میروند

کشورشان رانجات دهند، اما از روی قلب عاشق منرد میش وند و خ
ون، خ ون ان ار دلم ،روی خ اکمیپاشد.خاکی که

دوستش داشتم.چه حسی بود نمیدانم!

رییس کل بیتفاوت رد شد.ولی علی وق تی داش ت ازات اق م یرفت،
از روی ش انه نگ اهم ک رد،انگ ارمیگفت:ولت نمیکنم

تویتنور.ماه پیشونی دودی! نترس!

در اتاق که بسته ش د.انگ ارات اقی در قلب من درشبس ته ش
د.در ماش ین پ در، فق ط س کوت.هیچ چ یزنیپرسید.فقط گفت
:مادرتخوب بود؟گفتم: نه.

گفت :خب چیس تا،ب ه ق ول خ ودت، یکی ب ود، یکینبود.تموم
شد!

گفتم :ن ه پ در!یکی ب ود.یکی هست و یکی همیشه خواهد
بود!

هر دو سکوت کردیم.روز بع د خ بری از علی نش د وروزبعدهش.دیگر
نمیتوانستم تحمل کنم.به اداره پسترفتم.گفتند:دو روز

است نیام ده.نش انی خان ه اش را داش تم.ت ه ت ه ت
هشهر.چقدر باید میرفتم که به ته دنیا برسم؟ آن خانهی روشنی که

علی در آن

ب ه دنی ا آم ده ب ود! کوچ ه ه ا م دام تن گ و ت
اریکتر میشدند. انگار به هم تکیه میدادند تا از چیزی حم ایتکنند. شاید
از ورود

دختری غریبه با پوتین بلند مشکی که بی اج ازه وارد حریمشان شده
ب ود. من غریب ه ب ود. در زدم. ص دایم حکم زنی گفت
کی ه؟ در ب از ش د. خ یره ب ه من، چ ادر س فیدش رامحکم
گرفت ه ب ود، ولی ن ه آنقدرک ه نفهمم موه ایشطلاپی
است. شکل علی،
خیلی جوانتر از آنچه فکر میکردم. خ یره ب ه من نگ اهکرد:

-
چیستاخانم؟ گ

فتم: سلام.

گفت: بیا تو!

دخ تر ج وانی پشت ی ک عالم ه س بزی نشس ته بود. سبزه، مشکی
و پر از نشاط. با سر به من س لامداد. حدس زدم ریحانه؛ دختر خاله
علی است.

مادر گفت: ترشی میندازیم میفروشیم. کمک خرجه.

گفتم: زیاد نمیونم خانم. فقط...

گفت: فقط علی رو گم کردی! آره؟ ک اری ک ه من ازبچه گیش
میکردم. گم میش د.ب ه موق ع خ ودش پی دامیشد: تو قرنطینه
ست!

-قرنطینه؟

بهم گفت: چیستا آمد بهش بگو! یه ماموریت کوتاه هتو
بوسنی. حاجی داره میفرستتش. سریه! نمیتونه بتزنگ بزنه.

-بوس نی؟! ک ف حی اط نشس تم. بوس نی کجاس ت!

ببخشید نمیتونم نفس بکشم. آب!

گفت: طفلی دختر بد عاشق شدی. نه!

سرم را روی دامنش گذاشتم و گریستم... قسمت دهم

در بوسنی هنوز جنگی نب ود. ب رایم مهم نب ود بوس نیکجاس
ت، ه ر ج ا ک ه ب ود، ق ر ا ر ب ود علی را از منبگیرد. حالا جنگ

من

با مادر علی یا مادر افسرده خ ودم نب ود. جن گ من وبوسنی بود! و

غنیمت، علی ب ود! رییس م گفت ه ب ود، صربها مسلمانان

بوسنی را آزار میدهن د. م اموریت مخفی علی، حتم ادرباره ص ربها

ب ود. پس ح الا جن گ من ب ا ص ربها همبود! مگر یک

دختر هجده ساله با چند نفر میتواند همزمان بجنگ د؟ اما این جنگ به خاطر علی ارزش داشت!

پشت در پایگاه، زی ر ب اران ایس تادم. انق در ک ه حسک ردم کمکم تب دیل ب ه م اهی میش وم. آس مان، فریادهایش را سر من خالی

میک رد، م ث ل بوس نی قب ل از جن گ، آواره ایس تاده بودم. پشت در پادگان ویژه ای ک ه آدرس ش را م ادر علی داده بود و مثل بوس نی آم اده دف اع ب ودم، این هم ه پنج ره تاری ک! هیچکدامشان مرا نمیدیدند؟

گ ارد حف اظت دم در ب رای چن دمین ب ار اخط ارداد: خواهر از اینجا برو! بالاخره جواب دادم: یا حاج علی را ص دا کنی دی اب همین شلیک کنید!

سریاز فکر کرد دیوانه ام. تلفن زد. رییس کل با همان خمپاره نگاهش ظاهر شد: علی ب ه خاطرکش ورش ودینش ماموریت داره حاج خانم. احترام بذار!

گفتم: به خاطر قلبش چی؟ ماموریتی ن داره؟ بع دشنوبت کجاست؟ پلنگتون و میفرس تین لبن ان، س وریه، فلسطین کجا؟ خوبه به شما بگن خانمت تا آخر عمر ماموریت داره، بای دبرهاونور دنیا؟ گفت: فقط یه خداحافظی کوتاه، باشه؟ چند لحظه بعد پیک الهی آمد. رنگ پریده با بوی عط رموهایش که روی باران میریخت.

مرا کناری کشید: نباید می اومدی!

گفتم: نباید میرفتی. بی خبر!

گفت: از همونشب کمیته دیگه اومدیم اینجا. به مادرمگفتم که بهت...

علی! ت اکی؟ دش منا اون ب یرون زی ادن. میخ وایبجنگی بجن گ! ولی قبلش ب ه خ اطرق ولی ک ه ب همحسن دادی، زندگی کن!

کنار سیم های خاردار راه میرفتیم ونفهمی دیم کی از محوطه پادگان خارج شدیم.

کی برمیگردی؟

گفت: باید دو نفرو که به اتهام جاسوسی، گ یر ص رباافتادن...

-ترس مرا دید. خب بفهم عزیز، جوشون در خطرہ!

گفتم: تو ہم بفهم عزیز! جون منم در خطرہ.

علی گفت: می دونی دلم مخلص تہ. چیک ار کنم ب اورکنی؟

گفتم: اون لباس سفیدو کہ خواب دیدی تنم کن. پیشاز رفتن عقدم کن!

س کوت ک رد. ب اران از یق ہ اش، داخ ل لباس شم یریخت. ترس
یدم ح تی ب اران، عشق طلاپی م رابشوید و با خودش ببرد.
گفتم: میترسی نہ؟

بہ گورستانی رسیدہ بودیم. اسم نداشت. نمیدانم ق برچہ کسانی
بود. شیر آب را باز کرد. وضو گرفت.

گفت: بیا وضو بگیر!

ایستادہ بودم.

گفت: حالا تویی کہ میترسی! سرحرفت وایس اوض و بگیر. همین جا
عقدت میکنم...-الان!

جلو رفتم. گورستان، عقد، باران... یا علی!

قسمت یازدهم

چرا یک فیلم خوب، یک دفعہ ب د میش ود. چ را در خان هات

خوابیدہ ای؛ یک نفر زنگ میزند، خ بر ب د میدہ د؟ چرا پستی ها

همیشه خبر خوب نمی آورند؟

روی دوص ندلی نشس ته ب ودیم. من و علی. مث ل دوبچ ه
خلافک ارک ه از کلاس بیرونش ان ک رده ان د! درپادگان جنگ
شده

ب ود. ح اجی رییس م یرفت و میام د، تلفن م یزد، دستورمیداد و از
زیر چشم ما را می پایید.

پدر گفت: اگ ه واقع عاشقش ی، ث ابت کن! مث ل ی هعاشق
منتظرش باش. اونوقت برمیگرده!

دس تم راگ رفت: دخ ترم، دخ تر ع اقلم، من حس تومیفهمم. اگه به
خاطر اینکه من و مادرت نتونستیم یه عمر باهم بسازیم،

خودتو ویران کردی، به خاطر عشق علی ص بر کن!

من عاشق مادرتم، صبر میکنم!

قسمت دوازدهم

دوس تانش ط وری بغلش میکردن دک ه انگ ار هم هآرزوهایش
ان را در تن او میریختن د. فک رک ردم مگ رقرار است جایی برود که

خدا را ببین د؟ مگ رق رار اس ت درد دل م ا را ب ه خ دابگوید؟

نمی دانم. ه رچ ه ب ود، هم غمگینم میک ردوهمشاد. پیک الهی

من، پیک الهی همه شده بود!

اصلا نفهمی دم ات اق چط ور خ الی ش د.فق ط ص دایپدرم یادم هست :دخترم توی ماشین، منتظرتم.

ح الا فق ط م اب ودیم.م ادو گریخت ه ازجه ان، م ادو عاشق، ما دو طفلی، ما دوتنه ا.هیچک دام نمیدانس تیمچه باید بگوییم.سلام بود

ی ا خ دا حافظی؟ علی س حر مخفیان ه م یرفت و منفقط چند لحظه فرصت داشتم که او راببینم و ب رایابد درقلیم جاودانش کنم.چ ون اگ ر ف ردا هم برمیگشت، ب از این لحظ هتکرار نمیشد.انگار تمام چلچراغهای جه ان را روش نکرده بودند و نور آنها در چشمان ما دو نفر افتاده بود.

میخواستم داد بزنم دوستت دارم.کودکانه بود.خودشمیدانس ت.عشق اتف اقی اس ت ک ه دلت را به اریمیکند وبهارمن به جان او هم ریخته بود.دستش را جلو آورد.

گفت:دست بدیم؟

خنده ام گرفت.دست برای چی؟

گفت:ب ه هم ق ول ب دیم، ه ر اتف اقی ک ه ب رای ه رک دوممون بیفت ه، اون یکی بای دزن دگی کن ه.ج ایهردومون! مثل حرف محسن.

دس تم را جل و ب ردم. جه ان ایس تاد. دس تش گ رم وس وزان، دس
ت من س رد و ل رزان. گری ه امگرفت. یعنی داشت میرفت؟
گفت: ببینمت!

گفتم: باز میخوای خدا حافظی کنی؟

گفت: نه!

و پیشانی ام را بوسید .

گفتم

برمیگردی میدونم!

قسمت سیزدهم

چند قسمت دیگر طول میکشد؟

مث ل این اس ت ک ه پیرس یم زن دگی ش ما، چق دردیگر طول
میکشد! نمیدانم.

از آن صبح زودی که رفت، دیگر نمیدانم چق در ط ولکشیده
است. مگر آدم میتواند روزهای بی تو بودن را بشمرد؟ مثل

برزخ است هر لحظه اش عمری.. و نفهمیدم ک ه ی کسال
گذشت. نوزده ساله بودم و باید به جای نوشتن، شغل ثابتی پیدا

میکردم. هر روز به ادارات مختلف م یرفتم و همیشه هبا یک جمله مواجه میشدم. ” اقلیتید؟ ”-نه. ساداتم!

-پس این اسم کافری؟

کجایش کافری است؟ چیستا در ایران باس تان، یع نیدانش و دانایی. یک اسم فارسی قدیمیست! پدرم ب اخودش عهد کرده بود اسم دخترش را چیس تا بگ ذارد. معن ایش را دوس تداشت -ببخشید. نیرو لازم نداریم.

چند ج اهم ک ه س وابق ک اری ام را پس نیدند، ت اب هامتجان گزینش میرس یدند، بهان ه میاوردن د. کفن چن دبخش است؟ -نمیدانم!

بالاخره رییس پیشگیری بهزیستی، از قلمم خوش شآمد و شغل نیمه وقتی به من داد. تاتر درمانی!

گفت: میگی بلدی! ببینم چکار میکنی!

ممنون دکتر نقوی عزیز. هرکجا که هستی!

هر روز قبل از دانشگاه، سری به پادگان م یزدم. علین ه اج ازه داش ت ب ه من نام ه بنویس د، ن ه تماس یبگیرد. مگر ماموریت سری، چقدر طول میکشد ک ه یکس ال بای د مخفیان هزن دگی ک نی؟ علی من، ام روز بیس ت و چه ار س الهمیشد و من هنوز بیخبر!

حاجی پ ای تلفن ب ه حراست گفت: بگ و خ

برینیست. مشغول عملیاتند!

- کدام عملیات! مگر تمام نشد؟

هن وز در بوس نی جنگی نب ود. مگ ر آزاد ک ردن دواس یرچقدر
ط ول میکش ید؟ چ یزی را از من پنه انمیکردند. شبها که خسته به
خانه میرفتم، در راه فقط دع ا میخوان دم. ی ک دع اینور در جیبم
بود، خواندنش به من آرامش می داد. ه رچاه ،جوی آب، یا
گودالی که میدیدم، خم میش دم و در آن ن ام علی راص دا میک
ردم. تم ام آبه ا و چاهه ای زمین ب ه هممیرسند. پس صدای مرابه
تو میرسانند. کاش دلم جرعه آبی بود!

سحر با س مفونی کلاغه امیپری دم. قلبم طب ل جنگی قص ه میش
د. خ و ابش را دی ده ب و دم! نمی دانم چ رادر خواب، ساکت
نگاهممیکرد.

آنشب، به خان ه ک ه رس یدم، تعجب ک ردم. چن د جفتکفش
پشت در بود. مهمان داشتیم؟ آنوقت ش ب؟ دررا که باز کردم
فقط،

مادر علی را با چادر مشکی اش دیدم. عط ری اس... آدمهای دیگری
هم بودند.

پدرم گفت: بشین چیستا!

-خدایا!

م ادرش گفت: علی بای د م دتی بوس نی بمون هدخترم. اونجایه ازدواج مصلحتی میکنه، مجبوره! ب رایکارش.. بایه دختر اهلهمونجا، ولی...

چیزی نمیش نیدم. ب ه ه وش ک ه آم دم، م ادرم ب الایسرم بود. مادرا!

قسمت چهاردهم مادرم

گفت: بهتری؟

فقط نگاهش کردم. همیشه زیبا بود. آنقدر که همیشه هفقط دلم میخواست نگاهش کنم.

به خاطر من آمده بود؟ آن هم در خان ه ای ک ه قس مخ ورده ب ود، دیگ ر پ ایش رانگ دارد؟ پس دوس تمداشت. مثل وقتی کوچک

بودم و او شاد بود و امیدوار. از صبح ت اش ب، پش تماش ین ت ایپ ق دیمی، مینشس ت و

مینوشت. انگشتهایش، بر دگمه های

حروف ماشین تایپ، نوک میزدند. پرندگان بازیگوشی بودند که کلمه می دانستند. چ ه چ یزی پرن دگان را از انگشتان این زن

، ف راری داد؟ ش اید هیچ. مگ ر ج بر روزگ اربع د از انقلاب، خان ه نش ین ش د. دیگ ر کتابه ایش چ اپنمیشدند. رمان انجماد را که

تازه چاپ کرده بود، جلوی من، تکه تکه کرد. ماش ینت ایپ ق دیمی را در انب ار گذاشت و از ص بحتاشب، مثل یک کبوتر

کوچک، پشت پنجره مینشست و ب ه باغچ ه م رده یخانه، خیره میشد. این زن، مادر من بود. زیبا، باهوشو شکننده که

ناگهان حس کرد به کنیزی در خانه بدل شده است. همه میرفتن د

و میامدن د و رش د میکردن د و او رختمیشست، لباس می

دوخت، در ص ف ن ان، بن و ک و پنی ایستاد و کم کم

مح و میش د. ت ا یک روز تص میم گ رفت ب ه ام امزاده داد ب رود. ن ذری داشت و هم ان ن ذر، آنج ا مقیمش کرد. اتاقی اجاره کرد

که

م دتی تنه ا باش د و چ ون پ در عاش قش ب ود ونمیگذاشت، از

او جداش د. ح الاب ه خ اطردخ ترش، برگشته بود.

گفت: دنیا صبر نمیکنه م ا حقمون و بگ یریم. بای د ب

ریدنبالش. اگه چیزی رو میخوای، باید تا تهش بری.

گفت: وقتی ماجرا رو شنیدم، فقط ببینید، فقط ببینید، فقط ببینید

رکرم. دخترم

فقط ببینید، فقط ببینید، فقط ببینید. حقیقت این است که او هیچ وقت
باشه. حتی اگر مجبور شه بجنگه. نسل منخسته شد. گوشه ی

خونه نشست. تو باید خودت ببینی دندون ال معجزه. آگ هدوشش
داری برو بوسنی! از چی میترسی؟

راست میگفت: مگر چیزی هم مانده بود که از دستت بدهم؟ عص
ر آن روز حراست جل ویم راگ رفت:

ورود ممنوعه!

گفتم: پس ای ماش، هر وقت که میخوای من رو ببینی

کبزن. نمیزنی؟ دستای تو غیرت ندارن!

حاجی ترسیده بود. انگار میخواست به جای من، تمام دشمنانش را دم
در ببیند. با دو محافظ ظالم دخن ده امگرفت. یعنی آنقدر

میترسیدی که در برابر درخت ترکی با دستت خالی، با هم محافظ
احتیاج داشت؟

ببینید او خیره شد و گفتم: شما فرستادینش. وی زامیخوام با
آدرس دقیق. مگه با شما حرف نمیزنم. چرا زمینو نگاه میکنید؟

گفت: آگ ه مح رم ح اج علی نب ودی می دونی کج امیفرستادمت؟
گفتم بفرس ت. ولی اول آدرس و تلفن! اش ما زن عاشق ندیدی
نه؟ از هر سر بازی خطرناکتره!

یک لحظه بعد، گوش ی تلفن دس تم ب ود. علی آنس ویخط...
گفتم: قهرمان، دارم میام اونجا!
گفت: بت دروغ گفتن... من دارم می ام. بهش و ننگ و ف رار
میکنم. فقط ت و هیچی ننگ و اب ات تم اسمیگیرم. قول
خانمم؟... قسمت پانزدهم منتظر تماسم باش!

بیش تر از این نمیتوانست حرف بزن د یاش ایدنمیخواست
!همان اندازه هم که حرف زده بود، یعنی صابون همه چیز را به
تنش مالیده بود. شاید مثل من، دیگ ر چ یزی ب رای ازدست دادن
نداشت!

منتظر تماسش بودم. اما تا کی؟ بوس نی هن وز جنگینبود که بت
وانم اخب ار را دنب ال کنم. هم ه چ یز مخفی بود. وقتی عشق
زندگیت، باد میشود، طوفان میشود، رگبار میشد و د وب ر سرنوش
ت، میب ارد، دیگ ر انتظ ار هم ه چ یز راداری، مگر نیامدنش را.

تا روزیکه همکارش درخانه م ا را زد. در پادگ ان دی
دهبدمش. مودبانه سلام داد و سریع یک کاغذ مچال ه در دستم
گذاشت و
رفت. روی آن نوشته بود: فردا. دو بعد از ظهر. دفتر خانهدون ک. آدرس و
تلفن راهم نوش ته ب و د. دفتر آش نایش بود: فقط پدرت. چند
دست لباس و شناسنامه! فردا خاتون!
شنیده ب و دم ک ه بس یاری از زن ان ش اعر در ج وانیعاشق شده
اند. ام ا هیچک دام اینط ورنه انی ازدواج کرده اند؟
زمستان سختی بود. پ در داش ت برفه ا را از ماش ینکنار میزد. چند
م اه دیگ ر بیس ت س الم میش د. حس کردم همه عمرم را
منتظر زمستان بیست سالگی ام بوده ام.
پدر نگاه سریعی به نامه انداخت و گفت: همین؟
گفتم: این چند خط، س ند خوش بختیه من ه پ در ب امنمیا
نه؟
جواب نداد. تندتر برفها را از روی ماشین کنار زد.
گفتم: بعدش ننوشته کج ام یریم. ولی اینج انمیت
ونیمبمونیم. پیداش میکنن. شاید بریم یه جای دور.

گلوله ای برف از روی ماشین ب ه س مت من پرتک رد
وگفت: ب ه خ اطر عشق، ب ا م ادرت عروس یکردم. ببین چی
شد؟ گفتم: میشناسمش پدر!

گفت: دختر بیچاره!

اولین بار ب ود انق در غمگین میدی دمش. انگ ار علی و عشق او را،
متعلق به گذشته میدانست. تا صبح با هم حرف زدیم، تا قانع شد
بباید. دو بعد از ظهر با ساک کوچکی در دس تم، داخ لدفترخانه
بودیم. سه ش د نیام د! دفترخان ه گفت، علیرا میشناسد. بدقول
نیست. اما کم کم، باید ببندد.

-نه آقا. خواهش میکنم.

تلفنش زنگ زد الو؟ الو!

-الان میاد!

چند لحظه بعد؛ علی، رنگ پری ده... دم در ب ود. در ایندوس ال م
ردی ش ده ب ود! س رم گیج رفت. علی منبود! خواستم دستش را
بگ یرم. چشمهایش آتش ب ود. ام ا دس
تشررد. ترسیدم!

-چی شده؟

-صوفیا نتونست ف رار کن ه. پش ت من ب ود، روی پ ل! میدونی
شکنجه ش میدان؟ به حد مرگ! من نخواستم زنم شه، چون عاشق
توام چیستا. اما اگه توج ای من ب ودی میداش تی اون دختر، زیر
دست و پای صریا کشته شه؟ دی رفهمی دمکه
گرفتنش. خودمون میبخشم!
گفتم: عقدم کن. بعد با هم م یریم دنب الش. دیگ ه ولتنمیکنم
علی.

گفت: میکشنش!

گفتم: عق دم کن وگرن ه دیگ ه پی دات
نمیکنم. صوفیا رو شاید ببینی. منو نه!
قسمت شانزدهم

وق تی ب ه ات اق برگش تیم، حس ک ردم پ درم س ریعصورتش
را پاک کرد. چشمانش قرمز بود. یعنی گری هکرده بود؟
من نمیخواستم خطب ه ی عق د من، زی ر نم نم ب اراناشک پدر
خوانده شود. چه چیزی عذابش میداد که بهمن نمیگفت؟ مگر
دیشب نگفت، دلم میخواد د تو خوش بخت باش ی! علیخوش بختی
من ب ود. ه رحس خ وبی ک ه ب ه زن دگیداشتم، در علی خلاصه

میشد، پس چرا اشک، پدرجان؟ چیزی نگفتم. دفتردار شناسنامه ه را
را خواست. ش اهد هم لازم ب ود. پ درمگفت میرود از خیابان
چند نفر را پیدا کند. ب ا پ ول کمی می آمدن د. م رد ب هشناس نامه
من خ یره ش د. نمیتوانست اس مم را بخواند!

-دوشیزه.. چیتا!

گفتم: چیستایثربی.

علی لبخند زد و دس تم را گ رفت. بع د پ اکت م دارکعلی را ب از
ک رد. ک ارت پای ان خ دمت، گ واهیرانندگی. اما شناسنامه نبود!
چند بار پاکت را زیر و رو کرد- شناسنامه ت
کجاست حاج علی؟ علی گفت: تو پاکت
بود!

دلم مثل شیر جوشیده از لب ظرف روی شعله اجاقمیریخت. حال
علی هم از من بهتر نبود. علی پ اکت را گرفت. شناسنامه های داخل
آن نبود.

زیر لب گفت: حاجی.. لعنت!

و دندانهایش را به هم فشار داد.

گفت: من اینجا به ساعت دیر رس یدم چ ون م دارکمن، پیش حاجی امانت بود. حاضر نمیشد ب ده. میگفتم موریتو نصفه ول کردی. بش ق ول دادم برگ ردم ت اپ اکتو بم داد. انق درعجله داشتم دیگه توش و نگ اه نک ردم. شناس نامه رو برداشته. دفتر دار سرش را خاراند و گفت: پس عقد؟ علی گفت: همیشه اس م من و وارد شناس نامه ایش و نکنید تا من شناسنامه مو بیارم؟ نه علی جان همیشه. قانونه. خودت که میدونی. گفت: یه زنگ بزnm.

صدای قلبش را کنارم میشنیدم. مثل ل قلب گنجش کیک ه ترس یده باش د. قهرم ان من، ک ه از ترس ناکترینخاکریزها و تونلهای دنیا راحت میگذشت، ب ه خ اطر من، ترس یده ب ود. ک اش میشد آرامش کنم. اما حال خودم هم بهتر از او نبود. زنگ زد: الو حاجی. واسه چی شناسنامه را برداش تی؟ داش تیم؟ من ک ه گفتم برمیگ ردم؟ دخ تر م ردم اینج او ایساده. حالا وقت گرو، گرو کشیه؟ پس و ایسابین چیک ارمیکنم ح اجی! دارم میام اونجا. شناسنامه رو ندی قسم به روح محسن.. نشس تم. پ درم ب ا چن د م رد وارد ش د. هم ه ش ان درس رمای ب یرون یخ زده بودن د. یکر اس ت ب ه س متبخاری رفتند.

گفتم: پ در ج ان، بگ و ب رن. ح اجی شناس نامه علی رونداده!
پدر یک لحظ ه چش مانش را بس ت. نمی دانم دع ایشمستجاب
ش ده ب ود، ی انگ ران من ش د. علی گوش یتلفن را کوبید.
جلوی پ درم زان و زد: آق احلالم کن. ببخش ب ه ب زرگیج
دت. من نمیدونس تم. پ اکتوک ه گ رفتم، تن دیاومدم. نداشتی بی
معرفت! گرو

برداشت ته. ازش میگ یرم. س ربا ز ف راری ک ه نیس تم! داوطلبان ه
رفتم، خ ودمم برمیگ ردم، ک ارو تم وممیکنم. شما حلالم کن آقا
سید.

ازمن به دل نگیر تو رو جدت..

پ درم از روی زمین بلن دش ک رد. لی وان آبی دس
تشداد، گفت: نفس عمیق بکش! یا علی.

قسمت هفدهم

هیچ ج اده ای در زن دگی بن بس ت نیس ت. اگ ر ب اورنمیک نی،
چن د ق دم جل وتر ب روج اده دیگ ری ب از میشود. تا وقتی
نشسته باشیم، همه جا بن بست است!

من عادت به نشس تن نداش تم. از روز دفترخان ه س هر روز گذشته بود و خبری از علی نب ود.م ادرش هم ب هسردی جوابم را داد.بای دحاجی را میدی دم. گرچ ه ممکن ب ود به ایشسنگین باشد! اینبار،مرا در دفترش پ ذیراش د.حس ممیگفت، این خوب نیست. گفت:س یده خ انم.منم آدمم.حس ش ما رومیفهمم.ولی قس م میخ ورم ک ه نمیدونس تم اونروز،عقدتونه!بعد از نجات اون دو اسیر

ما از علی خواستیم یه س ری از جوون ای بوس نی روتعلیم نظامی بده.بوی جنگ می اد!ب رای اینک ه کس یش شک نکنه،باید یه زن بوس نیایی میگ رفت.ام ا اون م اموریتو ولکرد،اومد از من مدارکشو خواست.ترس یدم بخ واینباهم فرار کنین! باور نمیکردم دک تری ثربی، ب ه همین راح تی اج ازه عق ددخترش و ب ده.ب اور کن نمیدونس تم دفترخون ه ق راردارید!علی خیلی پاکه.اما

یه دفعه میزنه به سیم آخر.گفتم شاید راضیت ک ردهب ه ف رار!اینج وری هم م اجل وی پ درت ش رمندهمیشدیم،هم علی رو از

دست میدادیم. اون یکی از بهترینای ماس ت. ازهم ونسریازیش فهمیدم. از شما معذرت میخوام. اما بدون، مثل پسر خودم دوسش دارم.

گفتم: حالا کجاست؟ فرستادیمش بوسنی.

-یکی از چریکاشون، ی ه دخ تر ج وون، افت اده دس تص ربا. ب ه علی احتی اج داش تیم. راه و چ اه نف و ذوبلده. اجازه تماس نداشت. اما یه نامه برات گذاشته.

پس پستی من برایم نامه فرستاده بود!

در راه نام ه راب ه قلبم چس بانده ب ودم. دس ت خ طعاشق خودش بود.

«چیستای جان. آشنای من باتو، قسمت بود. اما ادامهاش سرنوشت ماست. چند ماه دیگر ص بوری کن! مناگر بهشت هم

دعوت شوم، بی تو نمیروم. پشت در بهشت ت میم انمت ات و بی ای! من ت و راهمس رخ ودمی دانم. گرچ هاسممان درشناسنامه هم نیست، اما مهر خدا روی دلهایمان خورده است. همینکافیست...»

بقیه نامه را چند بارخوان دم و فهمی دم ک ه ح الا علیهم پا به پای من عاشق است.

همراه که داش ته باش ی، تم ام ج اده ه ای بن بس تجهان را عبور
میکنی. ص بر میکنم علی! چن دم اه ک هچیزی نیست! در
عوض عمری شریک همیم.

نم ایش س رخ س وزان را ب ا اله ام از عش ق خ ودم، شروع ک
ردم. امین زن دگانی، ب ازیگر نقش اص لی اماولین کارش در فجر
ب ود. از من پرس ید: این شخص یتها رو از کج ا آوردی؟ نگاهش ک
ردم. واقعیت! هر روز ب ه ی اد علی تم رینرا شروع می کردم.
دلَم میگفت اگ ر این نم ایش موف ق ش ود، خ بری از علی میرسد. در
جشنواره دانشجویی، اصغر فره ادیهم رقیبم بود. برایم

آرزوی موفقیت کرد وک ار درخش ید. کاربرترش د وب هفجر
میرفت! همانروز زن گ زدن د: علی دست ص ربهافتاده! دختره رو
نج ات داد، ام ا خودش وگ رفتن! جن گ ش روع ش دهبود. بوسنی
و قلب من درآتش و خون! تیتراخبار!

قسمت هجدهم

حافظه گاهی زخم میزند. خاموشش کرده ام.

چه سالی است؟ هفتاد ویک.

علی بعد از جریان دفترخانه چه سالی رفت؟ شص تونه.

یعنی دوسال برای نجات صوفیا؟

در جنگ روزها را عادی نمیشمارند. گاهی ی ک دقیق ه، یک قرن طول میکشد و گاهی صدها سال، ثانی ه ایاست. علی برای ورود ب ه جم ع نظامی ان مخ وفی ک ه ص وفیا راس یرکرده بودن د، بای د یکی از آنه ا میش د. عملی اتسختی بود. باید زبان را مثل

زب ان م ادری ی اد میگ رفت و ب ه عن وان ی ک ن یروینف و ذی، اعتم اد ص ربها را جلب میک رد. ب انیروچیچی، نمیتوانست صوفیا

را نجات دهد. نقشه پبچیده ای داشت و موفق ش د! اینها را بعدها دوستانش به من گفتند.

علی آنچنان تاثر عظیمی ب ر ص ربها گذاشت ک ه ب هاو، علاق ه پی دا کردن د. ام ا علی بای د س یاهچالزیرزمینی را پیدا میکرد و

تم ام اس یران را هم راه ص وفیا نج ات می داد. آنه اش کنجه میدیدن د، گرس نگی میکش یدند و در آن، سیاهچال، یکی یکی میمردند و

علی موفق ش د! ش بی ک ه آنه ا را ف راری داد، اورا گرفتند! هنوز نمیدانستند از کدام کش و ر اس ت. فق طمیدانستند نه از بوسنی

است و نه صرب. مردی مس لمان ب ا ه ویت طوف انکه یک تنه
ارتشی را به بازی گرفت ه ب ود! حکم م رگبرای اوکم بود. این
را دوستان علی به من گفتند.

بع ده! من هیچ نمیدانس تم. ت اتر را تعطی
لکردم. انگار قسمت سرخ س وزان این ب ود ک ه چن دینسال
بعد به فجر برود. مدام اخبار
سارایوورا دنبال میکردم. چند پرنده ناچیز، شاهینی رابه دام انداخته
بودن د. حی ف ب ود ک ه او را ب ه راح تیبکشند! اینطوری

به خودم دل داری می دادم. هم انطور ک ه تم ام این دوسال به
خودم گفته بودم فقط چند روز اس ت! پ درمکم کم آب
میشد. مادر به

خان ه برگش ته ب ود. ولی کم تر از ات اقش ب یرون میآمد. درون
خودش زندگی میکرد و درونش آتش بود.
پدر گفت: حاجی زنگ زده کارت داره.

خورشید مرا دزدیده بودند. دیگر چه میخواستند ببرند.

پدر گفت: بات

بیام؟ گفتم. نه!

پدر چرا عذاب بکشد؟ من عاشق علی شدم.

پوتینه ای زمختم را پوش یدم و پیش ب ه س ویسرنوشت. همه
سرنوشتها به تنت زیباس ت معش وقمن!

ح اجی گفت: می دونی ک ه اوض اع اص لاخ و بنیست. علی تاحالا
زیرشکنجه تاب آورده. اما حرفی ازما نزده.
س رم گیج رفت. مگرپوس ت و گوش ت و خ ون ی کقهرمان
موظلایی، با آن قدبلند و شانہ های محکمش، چقدر در برابرلاشخورها
مقاومت دارد؟
-حاض رن معامل ه کنن. خ واهر فرمان ده صریاعاش قعلی شده. اگه
علی بگیرتش، نمیکشش!

گفتم: حاجی باز دروغ؟

ضبط راروشن کرد. صدای درد کشیده علی بود:

-خاتون من س لام. فقط منتظ رج و اب ت وام. مجب ورنیستی
بگی آره! چه مرده چه زنده. دلم مخلص ته. ه رچی تو بگی فرمانده
من! عاشقتم و عاشقت میمیرم. امرکن خانمم! فقط حرف دلت
باشه...

قسمت نوزدهم

زدم بیرون! انگار از همه دنیا زدم بیرون!

ازکنار گورستانی گذشتم که آنج ا ب اهم وض و گرفت
هبودیم. شیرآب، همان بود. چقدر طول میکشد ک ه ی کدختر
بیست و

یکساله؛ هفت بار از سرگیشا تا بالای تپه های آخر رابدود و یا علی
فریاد کند؟

تپه های گیشا، آن زمان به ی ک تیمارس تان میرس ید، چند بار تا
بیمارستان دویدم و گریه ک ردم و بیم اران، پشت میله ها با من
گریه میکردند. بی آنکه بدانند چه ش ده اس ت! و چ رای ک دخ تر،
هفت ب ار نفس زن ان، می آی دوم یرود!

صدای گریه من و

بیماران در تپه ها پیچیده بود. کلاغها و س گهای ولگ ردهم همراهم
ان ش دند. هم ه از عم ق فاجع ه خ برداشتیم. پس علی رفت!

پی ک الهی من ب ای ک زن کمان دوی ص رب مس یحیرفت؟
صدای حاجی مثل پتک بر سرم کوبیده میشد:

-پس اگه صداتو ضبط نمیکنی، همه چی تمومه ها! نهتم اس. ن ه پ

رس و ج و و ن ه تلاش ب رای اینک ه ب ریاونجا. هر کاری

کنی جونشوب ه خط ران داختی! و عملی اتو. مجب ورمکنن پ

درتوب ه عن وان سرپرس تت، دس تگیر کنم!

فراموشش کن دختر. بریابد!

حاجی تو حواش قشده ای؟ تاح الانگ اه یکنف ردنیارا
برایت زیباتر کرده است؟ نه حاجی! تو نمی دانی وقتی نفست از
سینه بیرون نمیاید یعنی چه؟

همان جا بالای کوه نشستم و قسم خوردم که یکروز همه

چیز را بنویسم. تمام

وسایل، کتابه او و دفتر ترخ اطراتم را کف حیاط ریختم. به
پدر گفتم بسوزان شان. پدر در حیاط، هم هر آتش زد. شعله ها که
بلند

شدند، کمی آرام گرفتم. دو هفته ای مریض بودم. بعد بلن د شدم و
چند برابر همیشه هر کس را که دردم. انگار میخواستم انتقام دل
شکسته ام را از دنیا با کار زیاد بگیرم.

هر شب یک قصه! دودن و دودن در کوچه های کهنه از مردان مو
تیره بود! دیگر رنگ آفتاب هم چرکین بود. طلایی

نبود. میخواستم فراموش کنم. ولی مگر میشد؟ هر شب تا صبح
صدا علی درخوابم بود. «هرچی تو وبگی خانمم! اما حرف
دلت باشه.» مگر میشد آدمی که داره بایه کمان دوی صرب ازدواج
میکنه، هنوز اینجور عاشقانه بهم بگه خانمم؟ چرا در

کاست، ح رفی از ازدواجش ن زد؟ اص لا چط ور آنکاس ت، دس
ت ح اجی رس یده ب ود. بای دم ادرش رامیدیدم.

ب ا خش ونت درراب ازکرد. چه ره اش بیم ارب ه نظ رمیرسید.
گفت: ک ارتوک ردی ن ه! اگ ه اونش ب کمیت ه رو ص دانکرده
ب ودی، علی رو یادش ون نمی اوم د. من فق طمیخواستم بره
سربازی. حالا همه عمر سربازه! حرفشو نفهمیدم.

گفت: دیگه نه مال منه. نه مال تو. چی بهتر ازی ه بچ همعص وم
ش جاع ب رای اون ا؟ ی ه ت ک تیران دازعالی!

برو. نبینمت!

و رفتم. سه سال گذشت. تا یکروز...

قسمت بیستم

سه سال گذشت. سه سال کار، سه سال خواب، سه سال خواب
دیدن!

ت ا اینک ه یک روز، آنس وی خیاب ان چه ره آش ناییدیدم. مردی
با خانمش و یک بچ ه کوچ ک. نزدی ک ب وداتوبوس لهم کند،
سریع

ب ه آنس وی خیاب ان دوی دم. بل ه، خ ودش ب ود! هم اندوست
علی که نامه او را برای روز عق د پنه انی، ب همن داد. همان عقد ناکام
بی شناسنامه!

گمانم اسمش اکبر بود. حاج اکبر! هر سه رویش ان رابرگردانند. باد
میوزید. حاج اکبر، سلام داد.

گفتم: خیلی وقته.

-خیلی وقته چی؟

نمیدانستم جمله ام را چگونه ادامه دهم؟ خودش به
دادم رسید: خیلی وقت میگذره.

خ انمش چ ادرش راب ه خ اطرب اد محکم گرفت هبود. گفت: از
چی میگذره؟ اکبر گفت: دوران پادگان.

خانمش گفت: مگه این خانم اونجا

بودن؟ گفتم: نه. آشنای من اونجا بود

و بعد به اکبر نگاه کردم. میترس یدم س وال کنم. او هم معذب

بود. نمیخواست ت چ یزی بگوی د. ب الاخره دل ب هد ریا زدم:

-حاج علی خوبه؟

زنش گفت: کدوم حاج علی رو میگه. شوهرناهید؟ اکبر گفت: تو

نمیشناسی.

نگ اهش را از من دزدی د وگفت: بع د از اینک هرقت، دیگه
ندیدمش. ولی میدونم خوبه. نفسم بالا نمی آمد. بچه هم داره؟ با
تعجب گفت: بچه؟ مگه ازدواج کرده؟ گفتم: اون خانم
صرب؟ زنشگفت: کدوم خانم صرب؟

-از این دوستت برام نگفته بودی!

اکبر گفت: خانم صربی نبود!

گفتم: علی. شکنجه. صریا؟

گفت: بله. تا اینجاش و می دونم. ح اجی باش ون معامل هکرد. ده تا
اسیرکله گنده ش ون در ازای علی! علی رو آزاد کردن.

-زن نداشت علی!

صدای خودم را نمیشناختم.

-کجاست؟

گفت: نمی دونم خ واهر. جن گ ک ه تم وم ش دگفتنیره ای ای
رانی بای د اونج ا رو تخیلی ه کنن. دیگ ه از اونایی که من میشناسم

کسیتو بوسنی نمونده!

گفتم: ایرانه؟

گفت من خبری ازش ندارم.

گفتم: حاجی چی؟ تو همون

پادگانه؟ گفت: نه. لبنانه!

زنش گفت: بچه سردش شد بریم!

و رفتند. من همانجا ایستادم. باد سیلی زدن را ش روع کرده بود.
به باد گفتم: زورت همینه؟ من و ببرج ای پ رت کن ک هاون
هست. فقط میخوام یه بار ببینمش!

به خانه مادرش رفتم. خیلی س خت ب ود. پ یرمردی در را باز ک رد
و گفت؛ دوس اله خان ه را فروخت ه ان د وساکنان قبلی
رانمیشناسد.

پ درم ب ه درم یزد: چیس تای ه آق ای دم درک ارتداره. میگه
حاج اکبره.

سریع لباس پوشیدم و دویدم. میدانستم دوس ت علینمیتواند
بدجنس باشد!

سلام. نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه. ولی مندوس ت علی
ام و می دونم چق در ش ما را دوس تداشت. اون کاست، اصلا
ب رای اج ازه ازدواج نب ود! ک دوم ازدواج؟ علیمیخواست یه
کم بیشتر بوسنی بمونه. اجازه ش ما رومیخواست که
نگفتین... قسمت بیست و یکم

بعضی وقتها آه زاران حرف در سینه داری، هر زارانبغض در گلو، تمام رگه ای تنت تیر میکش دک هر فری ادکنی، اما هیچ کلامی پیدا نمیکنی!

آن لحظه که حاج اکبر حرف میزد، ص دایش از ج ایدوری ب ه گوش م میرس ید. از س رزمینی دور، گله ا و سبزه های خونی، سه سال دویدن من میان قبر محسن و کوچ ه علی و آنگورستان پشت پادگان که ب اهم وض و گرف تیم، ک ار، بیخوابی، نوشتن، رد شدن آت ارت و هی ولای ب ه ن ام سانس ور، ک ه کم کمی ادت میده دی ک قیچی ب رداری. گیس وانت را قیچیکنی، دوست داشتنت را

قیچی ک نی، تم ام احساس ات انس انی ات را قیچیکنی تا دیگر چیزی برای قیچی کردن آنها باقی نمان دو آنوقت دیگر شبیه خودت نیستی. شبیه هیچ چیز نیستی!

اگر امید و عشق علی نب ود، من هم مثل خیلی ه ایدیگ ر، ک ودکی دلم را کن ار زبال ه ه ا گذاش تهبودم. اما شور عشق، آدم را از خیلی چیزها محافظت میکند و من دوام آوردم.

حاج اکبر که متوجه حال بد من شد، دسته ای نامه از جیبش در آورد، و گفت: حلالم کن خ واهر! اون ه رشب نامه مینوشت. نگرانت بود. تو خواب اسمتو میگفت. خیلی از نامه ه اوس ط راه گم ش د. ام ا اینارونگ ه داش تم. بهتندادم، چون فکر کردم زخم کهنه رو باز نکنم. نمیدونستم هنوز پاش وایسادی!

با دست ل رزان بس ته راگ رفتم. ب وی خ اک می داد و شکوفه. ب وی خ ون می داد و عشق و علی. تم ام اینسه سال که من سحرها رو با گریه دعا میخوندم اونم به یاد من بود؟ حتی زیر آتیش؟

گفتم: حاج اکبر. نمیدونم عاشق شدی یانه! اما چط ورفکر کردی فراموشش میکنم؟ اونم با حرف و تهدی دحاجی! پام بسته بود که بیام اونجا، دستم بسته بود، دلم کف تر اهلی لحظ هب ه لحظ ه ش ب ود. الان بی دار میش ه، الان وض ومیگیره، الان اسلحه شو تمیز میکنه. حالا ب ه اب را نگ اه میکن ه وی اد من میفت ه ک هعاشق ابرم! ساعت اتاقمور و وقت بوس نی گذاش تهبودم که وقتی نماز میخونه بدونم. تو چه میدونی من چه کشیدم. حالا کیوباید ببخشم؟ گفت: منو!

گفتم. تو، حاجی، همه تون هرچی بای داز من بگیری
دگرفتید. حالا فقط یه چیز جاش میخوام. کجاست؟ سرش را زیر
انداخت. آسون نیست خواهر.
گفتم: سخت ترشو تحمل کردم و نمردم. میگی پاشو ایسادی!
خنده داره! پاشو دنی او اینمیس م، پاشو اونوایمیس م! بگو
حاجا کبر! ...

چه ارم اه پیش هم هر برگش تنم ادرش مریضه. سرطان، دو ماه
پیش خونه رو فروخت واسه خرج درمون مادرش. به مالک
جدی دگفتن بگ و دوساله شاید نميخواست ت ح تیدوستاش و
حاجی پیداش کنن. م ادرش خیلی بد حال هر روز بغلش میکنه میبیره
شیمی درمانی. اما دکتر قطع امید کردن. میگن خیلیدیره.
کاغذی ت اخورده از جیبش درآورد. گفت: بی ازهدارم آدرسو
میدم. این شاید یه کم گناهامو سبک کنه برای نامه ها. اما برای
دروغی که بت گفتن، مجبور ب و دیم! خ دا هم ه مون و ببخشه...
قسمت بیست و دوم

س ر کوچ ه اقاقی ا ایس تاده ب و دم. همینج ا ب و د. پلاکسه. یک
آپارتمان قدیمی. آنقدر ساکت که انگ ا ر عکس یک کتاب کودک بود.

از آن خانه کسی بیرون نمیامد! قلبم انگار در زد و در باز شد. اول پشتش به من بود. داخل رفت، مادرش را روی ویلچر

بیرون آورد. از آن زن قدام و پهلای، موج و دیدردمند و مجاله مانده بود. چادر سفیدی بر سر، بیهیای گیسوان بور، فرق

سرخ میدرخشید. آب رو و گیسوانش ریخت به او و معلوم بود که درد میکشد. دلم آتش گرفت. خواست مبروم استخوانهای دردمنش را ببوسم. علی روی مادرش را بپوشاند، همان بیک الهی بود. فرقی نکرده بود. شایدمی آفتاب سوخته و چهارشانه تر. بوی گندم زار موهایش کوچک را پدید کرد. اما رنج عظیمی که میکشید، کلاغها را به فریاد داشت.

پشت خانها ای پنجاه رفتیم. مطمئن نبوده که وقت مناسبی برای دیدار باشد. خدایا کاش مرا نمیدید و رد میشد. اما دید!

یک لحظه ایس تاد. میخواست نفسش را آزاد کند. حالش از من بهتر نبود. دیگر برای گریز دیرشده بود. سلام دادم. اول به مادرش و بعد به او. مادرش با ایدی دن من ناله کرد. حتی جان نداشت فریاد بزن. بیقرارش دیت و از روی پایش افتاد.

علی خم شد. آهسته به مادرش گفت: فقط یه دقیقه! مادرش را در پتو پوشاند و به سمت من آمد. ضد نورایس تاده ب ود. نگ اتیو تم ام قهرمان ان جه ان، مق ابلمبود. چند لحظه به سنگینی یک قرن گذشت. هیچکدام نمیدانستیم چه میگوییم. گفت: خیلی دی رفهمی دم بت دروغ گفتن! باحاجیدع وام ش د. گفت آگ ه نمیگفتیم دخ تره ول کن نبود، میومد بوسنی. واسه اینکه کن ارت باش ه، خودش و ب ه کش تن می داد! حاجی از سرسختیت میترسید دروغ مص لحتی گفت که هجونتونجات بده. گفتم: اون تو رو میخواست. نه منو کنار تو!

گفت: فکر میکنم بام قه ری. وسط عملی اتب و دم. نمیتونس تم برگردم. هر شب بام نام همیدادم. ولی.. گفتم: گذشت ته رو ول کن علی ج ان. یه عم ر وقتداریم راجع بشح رف ب زنیم. الان دیگه هیچیوهیچکس تو دنیا نمیتونه مارو از هم جدا کنه. خودم کنیزی مادرتو میکنم. مثل مادر خودم دوش دارم. اکبر که نش و نیتو بم داد گفتم: ایعلی گریز پا، بهترین جنگجو هم که باشی، این بار من از تو بهترم!

به دیوار تکیه داد، ناله های مادرش ب ه گریه رسیده بود.

گفت: میبینی. همه چی عوض شده! دارم از دس تشمیدم! تقصیر منه. جوونیش و ب رام گذاشت. عروس ینکرد، تنه‌اش گذاشتم.. چشمه‌هایش پر از اشک بود، به من نگاه نمی‌کرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم. لرزید.
گفت: باید حرف بزنیم عزیزم. عصری دم قبر محسن.
گفتم خیر باشه.

گفت: م‌اه پیش و نی تن وری. چق در دلم ب راتنگه. چقدر... آگه میدونستی!... قسمت بیست و سوم او آن سوی قبر نشسته بود و من این سوی ق بر. ب ازهم باران میامد.

گفتم: چ رات و هر وقت میخوای ه چی مهمی بهمیگی، بارون میاد؟

گفت، برای اینکه بیای زیر چتر من!

بلند شدم. هم آن چ ترس یاهش ب ودک ه کوچ ه ه ارا عاشقانه ب اهم رفت ه ب ودیم. ب اران، ب وی گن دمزار در قبرستان راه انداخته بود.

گفتم: هوس نان کردم. همه ش تقصیر موهای توست.

کمی نزدیکتر شد. شانه هایمان به هم خورد.

گفت: صبح که تو کوچه دیدمت؛ چقدر دلم میخواست دستاتو بگیرم
تو دستم. حسست کنم. جلوت زانو بزخم و عذر بخوام، که چرا زودتر
نیامدم.

گفتم: چ را از من انق در ب دش می اد؟ من عاش قپسرشم!
گفت: فکر میکنه تو باعث شدی حاجی منو پی دا کن ه وبفرسته
اونور. ام اح اجی نش و نی من و داش ت. ح تیتما س گرفته بود.
میدونس تم چ ه پیش نهادی داره. خ و دم قب ولک ردم. اونش
بم از کمیت ه، خ و دم ب ه ح اجی زن گزدم. تقصیر تو نبود! من
راهمو انتخاب کرده بودم.

گفتم چه راهی؟

گفت، دانشجوی عمران بودم، ول کردم. وقتی تو اداره پست پام
میلنگید، تازه انص راف داده ب و دم. فک ر نکنم میخواستم قهرمان
شم. میخواستم تا آخر عمر، ب ه اون ای کم ک کنم ک ههیچکسو
ندارن

-من چی؟ سه سال دوری. فقط نامه! نامه هات پ ر از عشقه. اما وقتی
از بوسنی برگشتی حتی یه س رم بمنزدی!

طوری نگاهم کرد انگارشبهای طولانی راگری ه ک ردهبود.میشد

درچشمهایش غرق شدومرد.

گفت:از کجا میدونی؟ ازدانشگات تا رادیو، هرج اک همیرفتی،

دنبالت بودم.میون مردم گم میشدم تا پیدا منکنی!وقتی برگشتم

اول رفتم پابوس مادر.بعد تا صبح پشت درخونه شمانشستم.صبح

ق ایم ش دم.دی دمت.غمگین ب ودی م اهپیشونی.

گفتم:دوستت دارم علی.

گفت:منم دوس تت دارم چیس تا.خن

دههاتو.خودتو.غمتو.بچه گیتو؛صبرتو.عشق معصومتو ب هیه

پستی که حتی نمیشناختیش!

-گ اهی اون چ یزی ک ه بخ وای نمیش ه. م ادرم دارهمیم

یره.بهش گفتم ن وکرتم.کم گذاش تمبرات.میخوای بیرمت

حج که همیشهآرزو داشتی؟

گفت:حج من خطب ه عق دت و وریحان ه س ت.اگ همیخوای

راحت برم،بذار عقد شما دوتارو ببینم!

دستم دردستش یخ زد.دست اوهم.زمستان شد...قسمت

بیست و چهارم

نسل من به همه چیز عادت داشت. جنگ، بمب اران، موشک باران، سرما؛ همه بن‌دی نفت و خوراک، تاریکی شبانه، قطع گاز، ترس و هر چیز دیگر... نسل من به نهنه‌ش نیدنعات داشت. اگر میخواستم جاخالی کنم، پس بای‌دهمه کارتهایم را بازی میکردم و بعد میب‌اختم. نسل من به مخ‌الفتبزرگانش عادت داشت و نسل من جنگی‌دن‌رای‌ادگرفته بود. حتی اگر قرار بود بمیری، باید اول جنگیده باشیبه علی‌گفتم: منو بیر پیش مامانت! چشمانش پلنگ‌وحشی شد.

-مگه ممکنه؟ از صبح تا حالا که دی‌دت، داره‌گری همیکنه. نمیخوام حالش بدتر شه.

گفتم: ب‌بین علی. سه‌سال‌ت و بیخ‌بری منتظر رتمون دم‌ی‌ک‌لحظه امی‌دمو از دست‌ن‌دادم. همی‌نامید منو زنده نگه‌داشت. ات‌فاقای

زیادی اینجا افتاد. من از طرف زوزنامه برای‌گ‌زارشکت‌اب‌رفتم ایتالی‌ا. میتونس تم‌اونج‌ابم‌ونم. ام‌انموندیم. من عاشق این‌جام و مری‌دم‌ردا و زن‌اپی‌که‌ب‌ه‌خ‌اطراین‌خ‌اکجنگی‌دن‌اس تادم‌ب‌رام‌ب‌ورس‌تحص‌یلی‌گرفت. نرفتم. مردای‌زیادی اومدن و رفتن

ک ه پ درم آرزو داشت ت ب ا یکی ش ون ازدواج کنم. آدمخوبی ب
ود. ص برک ردم. ب ه پ درم گفتم: آدم دلش ک ه دروازه نیست،
یه عده آدم

بی ان وب رن. من این دروازه رو ب ه اس م علیک ردم. کسی
روب ه زورت وش راه ن ده! گفتم. آگ هنیاد، آگه نخواد، آگه عوض
شده

باش ه! آگ ه اونی نباش ه ک ه ت وی نوج ونیت فک رمیک
ردی؟ گفتم: ب ذار بم ث ا بت ش ه، بع د! ح الا علی وقتشه که ثابت
کنی. تو که

ش کنجه و جنگ و دووم آوردی، حتم امیت ونی م ادرتوقانع کنی
که خوشبختیت با من ه. هیچ م ادری ب دبختی بچه شو نمیخواد!
اینجا سه نفر قربانی میشن. من، تو، ریحانه! بهش بگویا بذار من بگم!
علی گفتم: سوارش و! خ و دت بش بگ و! دوس ت دارم ببینم چه
جوایی میده.

گفتم: ت و ب رای من نمیجنگی؟ ب رای هم ه جنگی دی؟ برای من
نه؟

گفت: برای توتا قیامت می‌جنگم. اما جنگ با م ادری ک هداره میم
یره، ن ه! ب دون کن ارت وایمیس م. بهم تکی هکن. اما حالشو
بدنکن. میفهمی؟ به خانه شان رسیدیم.

اول ریحانه را دیدم. مودبانه س لام ک رد و گفت: خ انمجان حالش
خوب نیست. دکتر او مده.

علی سراسیمه به اتاق مادرش دوی د. ریحان ه مع ذببود.

گفت: میدونم چی شده. بتون ح ق می دم. نمیخ وام زنمردی بشم که

یه عم رب افک ری ه زن دیگ ه زن دگیمیکنه! مادرم زود

مرد. خاله من و ب زرگ ک رد. من و علی مثل خ واهر و ب رادرب

زرگ ش دیم. ج ور دیگ ه ای بش نگ اهنکردم. خاله عاشق

خواهرش

بود. خیلی دلش میخواد با عروس کردن دخترش، این وبش نشون

بده. ام امن مریض ی قل بی دارم. بچ ه دارنمیشم. خاله میدونه.

گفتم: فقط یه س وال! عاشق علی هس تی؟ م ادوت ازنیم راست

بگو! تو میدونی من ب ه خ اطرش ت اکج ارفتم. تو هم میرفتی؟

گفت راس تش ن ه! علی همیشه دور ب وده.هیچ وقت نشناختمش.هیچوقت دلم براش تنگ نشد.ما حتی ی هکلمه نداریم با هم حرف بزنیم.هیچی!...قسمت بیست و پنجم
دلم میخواست ریحانه را در آغوش بگ یرم.ب ه نظ رماو هم طفلکی بود!

علی آمد:دکتر میگه مامان تا صبح نمیمونه.

ب ه دی وار تکی ه داد.حس ک ردم در ح ال افت ادناست.خواستم دستش را بگیرم که نیفتد.ریحان ه ی کصندلی برایش گذاشت.

گفت:علی آقا خودت میدونی مادرت عاشقته.حالا ک هداره میره، یه لحظه از کنارش جدا نشو!بذار دستتو دستت باشه وبره.
علی با درماندگی به من نگاه کرد.تا حالا چنین یاسیرا در نگاهش ندیده بودم.فکری به ذهنم رسید.ش ایداحمقانه بود.اما تنها فکری بود که ذهنم را اشغال کرده بود.

گفتم:تنها آرزوی مادرت، دیدن عقد پسرشه.اینجور راحت میره.پس معطل چی هستین؟ میگین ت ا ص بحبیشتر نیست.پس یه عاقد خبر کنین! علی و ریحانه طوری به من نگ اهمیکردن دک ه انگ ار دیوان ه ش ده ام! گفتم،حسش ومیدونم.مادرت عذاب

میکشه اگه اینجوری بره! شما دو تا امشب، یه عق دصوری کنین!
فق ط دس تتونوت و دس ت هم بین هی هعاقد و چند تا
شاهد میخوایم. یکیش آقای دکتر. چن د نف رم از همس ایه ه
ابیارین! زود باشین!

ص دای نفس کشیدن سخت م ادرش رامیشنیدیم. داشت
مبارزه میکرد. خودش نخواست ب وداین لحظه های آخر بیمارستان
برود. میخواست در خانه بمیره. علی گفته بود ک ه اینخانه نقلی
جدید م ال م ادر بزرگش ب ود. هم ان جاک همادش عقد کرده
بود. علی را حامله شده و به دنیا آورده بود.

دک تر ح رف م راتای دک رد. علی وریحان ه گیج ش دهبودند. دنبال
شناسنامه هایشان دویندن. دکتر به دوستعلی که عاقد بود
زن گ زد. فق ط من هیچک اری نداش تم. ج ز ش مردنفسهای زن
زیبایی ک ه علی را ب ه دنی ا آورده ب ود. از خدا خواستم تا عقد
تمام

نش ده، م ادر علی ران برد. علی داشت وض ومیگ رفت. در
دستش ویی ب از ب ود. درآین ه، م رادید. خواست لبخند
بزند. نتوانست. بغض

امانش نداد. فقط گفتم: قوی باش قهرمان! خودت ی هر روز گفتی اگه
قراره بازی کنی،

خوب بازی کن! من کنارتم. تو همیشه پیک الهی منی.

گفت: برات چیکار کردم؟ گذاشتم تو تنور بمونی!

گفتم اگه م اه پش و نی دودی عاشق باشه، میدون

هپهلوونش بلاخره میاد. بذار مادرت بادل آروم بره.

گفت، میدونی که میام!

ریحانه با چادر سفیدش رسید. علی دستم را فشرد و رفت. هم ه

درات اقم ادر علی.. فقط من بیرون بودم. صدای عاقد.. دوشیزه

مکرمه آیا و کیلم.. ریحانه بله راگفت. علی هم.. ص دایتبریک.. حس

کردم در تنورم. میسوزم. نفس!... قسمت بیست و ششم

م ادر علی، نزدی کس حر رفت. در حالیکه دس ترنجورش در

دست علی بود و آرامشی در صورتش.

هرگز از کاری که کردم پشیمان نیستم. دی دن چه ره آرام آن زن، به

وقت آخ رین س فر، همیشه هم را آرام میکند. مراسم خاک

سپاری و مسجد انگ ار درخ و اب گذش ت. علی گری
هنمیکرد. فقط به زمین خیره بود. میدانس تم چ ه جنگیدر درونش
است. جز
ازدواج مص لحتی ب ا ریحان ه، هیچک دام از آرزوه ایم ادرش را ب
رآورده نک رده ب ود. عاشق م ادر، ام همیشه دور از او.
بعد از مراسم یک لحظه به اتاق م ادرش رفتم. هن وزبوی عشق
میداد. هم ان ات اق ک وچکی در خان ه م ادرشوه، که بعد از
عق د و قبل از خری د خان ه خودش ان، م دتھا در آنمادری کرده
بود. جای سرش هنوز روی بالش ب ود. ب ایک تار موی
طلایی. نمیدانم چرا گریه ام گرفت. بالش را به ده انمچس باندم کس
ی ص دای گری ه ام را نش نود. وقت خدا حافظی بود. با خیلچیزها.
ناگهان دست علی را روی شانه ام احساس کردم.
گفت: خواستی از دستم راحت شی؟

گفتم؛ علی ج ان من مع نی زن اول و دوم ونمیفهمم. اص
لاکی زنت ب ودم؟ من عاشق قتبودم، هستم و
میم ونم. اگ ه ت و هم این حس و داری، اون ص یغهاریه، برای
ابدانه فقط به زبون، که تو دلمون... ح الایه کم وقت احتیاج

داری. نمیخواستم اون تعهد معذبت کنه. همین که روحمادرت

آرومه، من و تو هم آروم میشیم.

نتوانست جلوی خورشید را بگیرد، قهرم انشکس ت. س
رش را روی تخت مادرش گذاشت و شانه هایش از هق هق تکان
میخورد. انگار تمام اشکهای دنی را با این لحظه جمع کرده
بود.

گفت: عمل قلبش که تموم شه، طلاقش میدم. براش شناسنامه نو
میگیرم. خودم شوهرش می دم. فقط بیاطمینان کن. تنهام
نذار! بدون تو دیگه نمیتونم تصمیم بگیرم.
دستش را فشردم.
-هستم علی!

درباز شد. ریحانه بود.

گفت: بچه آژانس زن گ زدم ش ما رو برس ونه. خیلی زحمتتون
دادیم.

علی گفت: ناهار بمون

گفتم: نه. پدم یه کم ناخوشه. ریحانه هم خس
تهست. مرسی ریحانه جان و رفتم.

در ماشین گریه میکردم.راننده جعبه ه دس تمال را ب همین داد و
گفت خدا بت صبر بده خواهر.

یک هفته خبری از علی نبود،تاریحانه به دیدنم آم د ب احال زار...
قسمت بیست و هفتم
ریحانه در دفتر مجله معذب بود.
گفتم راحت باش.

زیر چشمانش گود افت اده ب ود. ب رایش چ ای ریختم.
بغضش ترکید. قطرات اشکش در استکان م پریخت.

چای با

اشکریحانه!

گفت: علی با شما تماسی نداشته؟

گفتم: ن ه. نمیخواس تم ت و دوران س وگواری م زاحمبشم.

گفت: یه کاری بک نین خ انم چیس تا. زده ب ه س رش!

همه ش با من بداخلاق میکنه .

گفتم: حرفتون

شده؟ گفت: نه!

حس ک ردم ریحان ه چ یزی را پنه ان میکن د؛ گفتم ب هگوشیش
زنگ میزنم اگه جواب بده.

علی جواب داد. عصبانی بود: هیچ معلومه تو کجایی؟- سر کار.
چطور؟ نخواستم یه مدت..

گفت: این عقد پیشنهاد تو بود!
گفتم: به خاطر مادرت بود علی. تو هم قبول کردی! آرزوش بود.
حالا مگه چی شده؟ ریحان ه اوم ده ب وداینجا.
علی گفت: برای چی؟-میگه
محلش نمیداری.

علی گفت: هم ون پ ارک ق دیمی بای د ب بینمت. ی ساعت
دیگه!

ترسیدم. در صدایش آژیر قرمز میشنیدم. مثل قلب لاز بمباران.
زودتر از من رسیده بود. خدایا بعد از این هم ه س الاز دورک ه
میدی دمش، قلبم مثل ی ک بچ ه بیت ابیمیکرد. علی
همیشگینبود.

گفت: این دیوون ه س ت! میخ وام قلبش و عم ل کنم.
میگه نمیتونم!
فقط صدای کلاغها بود و ریزش برگها.

گفت: ما از بچه گی از هم خوشمون نمیوم د. ش ایدرو محبت
مادر حسادت میکردیم. اگه مادر

انقدر اصرار نداشت اسما بره تو شناسنامه، یه عق دصوری
میخوندیم. تموم! ام ام ادرم حتم ای ه چ یزیمیدونست. نمیدونم
چی. ی ه رازی ه بین خودش ون. قس م ب ه دل پ اکتچیستا،
گفت از این دخ ترهیچی بی د نیست ت. فق ط ی ه راهداریم.
باهم ف رارک نیم! هم ه ج وره پ ات هس تم. ازمرز که رد
شدیم، غیابی

طلاق میدم. خونه مادربزرگم مال اون.

گفتم ام اخ داروخ وش نمی اد. ش ایدی ه چ یزیشهست.
گفت: مریضه! از بچگیش عصبی بود. مادرم دوسشداشت چون
خودشو تو غرق شدن خواهرش ت و دری امقصرمیدونست .
به چشمان عسلی و شفافش نگاه کردم. ب ه او یقینداشتم. زانو زد.
-تقاص چیو پس میدیم چیستا؟... چیو؟...

میلرزید. باد میوزید. دستم را رها نمیکرد. مثل دستیک
کودک... قسمت بیست و هشتم

چقدر خوب شد که دی دمت...ریحان ه بهان ه ب ود. ی کهفته
دل دل می کردم که چطور حالت را پیرسم...

بع د از آن ع زا و عق د مص لحتی، گم انم بای دم دتیتنهايت
میگذاشتم. اما هر لحظه، دلم با ت و ب و د. هر لحظه تجسمت
میکردم.

مثل آن سه سه الی که ت و در بوس نی ب و دی و نمیتوانس
تی از وسط خون و آتش برگ ردی و م راببینی. مثل آن چهار ماه
که به

تهران برگشته بودی و مادرت، آهسته جلویت میم ردو نمیتوانستی
با من حرفی از امی دوازی ب زنی. پس درسکوت دنبالم
میکردی... حالا من بودم که بای د درس کوت دنب التمیکردم، و
ریحانه بهانه ی خوبی بود که ب ه ت و زن گبزنم.

چق در مهربان و س اده روی نیمکت پارک نشس
تهبودیم... مثل دو بچه دبستانی. بی خبر از آین ده.. ف رارکنیم؟ کجا
فرار کنیم!

تو با زنی مریض و من با با پدري ناخوش که ب ه من نیاز دارد...
باید قبل یا بعد از کمیته فرار میکردیم. حالا دیگر دیر بود.
گفتی: به خانه ی ما برویم. دکتر بیاید ریحانه را ببیند.

چون با تو درددل کرده، بهتر است تو پیشش باشی. چقدر ساده
بودیم که هر رف تیم علی. خان ه ت ان ب ه هم ریخته بود. انگار
چهل دزد بغ داد حمل ه ک رده بودن د.
ریحانه نبود.

گفتم بین چیزی گم نشده!

گفتی سند خانه و شناسنامه ی ریحانه نیست!

نگ رانش ب ودی. نمیتوانس تی نفس بکش ی. ی ک زنبیم ار در
این ش هر بی نش انی. روی ص ندلینشاندمت.

گفتم: نفس بکش!

شقیقه هایت را با پارچ ه ای خیس ک ردم... دس تم را گرفتی:

-پدرت الان تو رو به من میده؟ گفتم شما

الان زن دارید کاپیتان.

گفت بیا بخون.

نام ه مچال ه ای را ک ه در دس تش گلول ه ک رده ب ود، مقابلم
گذاشت. دست خط کودکانه ای بود.

«الان که این نامه را میخوانی، من از تهران رفتم. توهیچ وقت م را
دوست نداش تی. فقط میخواست تیمادرت را راضی نگه

داری. این خانه مال من است. وکالتش را از من ادرت گرفته ام... آقای

قهرمان! دارم

ب امردی ازدواج میکنم که من هم ب رای او چیس تاهستم.

همانق در دوس تم دارد. ب ه جهنم که ه ش ما دونفر چه

میشوید! خانه مال

من است و مادرت نگران آینده من بود.. همه ی اینسالها میدانستی

که ه همکلاس ی ات را دوس ت دارم.

خودش طلاقم را از

تو میگ یرد. اگ ر جل وی م ادرت مخ الفت نک ردم؛ ب هخاطر

خانه بود. این سهم من بود. س هم دخ تر خال هبدبختی که مثل

کنیز

در خان ه ش ما ک ارک رد. ب ه امی د واهی اینک ه روزیعروس

خانه ای شود که از دامادش بیزار اس ت؟ ب هچیستا گفتی شغلت

چیست؟ گفتی تا حالا چن د نف ر را کش ته ای؟ گف تیجنگ تو؛

تک تیراندازی توست؟ گف تی هف ده س الگیپسران محله را تا دم

مرگ زدی؛ و همانجا حاجی تو را دید و از تو خوشش آمد؟ گفتی

دانشگاه را ول کردی تا برای ح اجی ک ارکنی؟ گفتی یک

سریاز عادی نبودی. گفتی ح تی همین الان با ح اجیارتباط داری و هر دستوری بده، چهار دست و پا اجرامیکنی؟ گفتی حتی به حاجی التماس نکردی شناسنامه ات را بدهد، ف ردایش این بیچاره را عق د ک نی و ب روی. کج اییقهрман؟ گفتی به تنت نازجک بستی و تا وسط دشمن رفتی، واگ رح اجیبه موقع نرسیده بود، الان ح تی تک ه ه ای ب دنت همپیدا نمیشد که در قبربگذارند؟

م ادرت ارث پ دری م را خ ورد! خان ه ب زرگی را ک هفروختی د، بیش ترش ارث پ دری من ب ود! این خان هکوچک دیگر مال مناست.

از این ب ه بع د ب ا همس رم، س یاوش ط رف هس تی. دوست دوران مدرسه ات که از همان موقع عاش قمبود. طلاقم و حقم را ازت میگیرد، و چیستا خانم، چون ش ما هم این نام ه را میخ وانی، میدانی که کاپیتان جنگ م ا، ج رات ی ک خواس تگاریرسمی از خانواده شما را نداشت؟ چون میترسید جلوی پدر و فامیل توکم بیاورد! خواهرانه پیشنهاد میکنم، روز خواستگاریبگویی کلتش را

از جیبش درآورد! شاید س ر مہری ہ عص بی ش ود و پدرت را
بکش د! کسی ک ہ ب ہ زدن و کش تن ع ادتکرده، تو را ہم
میزند.

بچہ ہایت را ہم میزند. من فرار کردم، و گرن ہ م را ہم میکشت! یک
ہفتہ با غ ذا و مہرب انی گ و لش زدم ت ابرای فرار و بردن
اسناد خانہ آمادہ شوم... او حواسش بہ ہیچ چیز جز عملیات نیست!
کدام عملی ات دنی ا مان دہ ک ہ نرفت ہ باشد، نمیدانم!
مراقب خودت باش

خواہر! عاشق قہرم ان دیوان ہ ای ش دہ ای! ریحان ہ

».....

سکوتی در اتاق برقرار شد. علی از جایش بلند شد،- فردا میام
خواستگاری. بعد میرم دنبال طلاقش.

یک لحظہ از تنہایی مان و ح ال ب د علی ترس یدم....

ہرگز او را چنین ویران ندی دہ ب و دم! ب ہ س متدر رفتم .

قسمت بیست و

نہبخش اول

...بدون تو میمیرم.

مرا به چهارده سالگی برد. وقتی برای اولین بار در خانه را باز کردم و آن

پسرک قد بلند موطلاپی را دیدم که پیک الهی بود! حسی در درونم میگفت: فرار کن چیستا! نباید اینج امانی و حس دیگری میگفت: این مرد عاشق توستو تو عاشق او. چرا حالا که به تو احتیاج دارد، باید تنهاتش بگذاری؟ حالش طبیعی نبود، غم مرگ مادر و اهانت‌های ریحان هدرنامه ای که به آینه چسبانده بود، توان قهرمان مرا گرفته بود.

گفت: میدونی من بلد نیستم به کسی بگم عاشقتم؟ گفتم: منم خوب بلد نیستم.

گفت ازمن بهتر بلدی.

گفتم: خب که چی؟ اصلا چقدر منو میشناسی علی؟ گفتم میدونم اگه بخوای کوهو تکون می دی! اگ ه آدمایمان نداشته باشه، انقدر توان ن داره. ت و از من چیمیدونی؟ یه مبارز که

خوب میکشه؟

گفتم: یه آدم که خوب عاشقه، که مردمش و دوس تداره و اگه لازم باش ه از خ انواده ی اکش ورش دف اعکنه، از هیچی نمیترسه،

حتی کشتن! مثل پهلوان قصه ها!

گفت از من میترسی؟ خنده ام گرفت، چ ه س والی!
به خاطر نامه ریحانه؟ معلوم ه ک ه ن ه! من از وق تیفهمیدم
دانشگاهو ول

کردی، رفتی جنگ، خوب شناختمت.

گفتم: چشمتو ببند

-چرا؟

دستهایم را روی چشمهایش گذاشتم.

گفتم: هلال ماهو دیدم. یه آرزو کن!

-اینکه هیچوقت ازم ناامید نشی!

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد. نور چ راغمثل کاردا!
ریحانه با چند مامور دم در بود.

قسمت بیست و

نهبخش دوم

من دیگر آن دختر هجده ساله نبودم که زود گری ه امبگیرد. علی

هم م رد س ی وی ک س اله ای ب ود ک ه ازسخت ترین

میدانهای

جن گ برگش ته ب ود.ریحان ه هرچ ه داد م یزد،ب دترمیشد.ما
خونسرد بودیم.من، پدر، علی و حتی مادر.

با خودم گفتم یا همه چیز یا هیچ!

آرامش ما ریحانه را عصبی تر کرد.

ب ه علی گفت:بهت گفتم داغ این دخ تره رو ب ه دلتمیذارم! من

که با سیاوش م یرم.ام ات و ب ه عش قتنمیرسی.هیچوقت!

قاضی گفت حاج آقا آدم محترمی هستن

ریحانه داد زد؛ هفت سالم بود گفت عاشقمه.مادرشمنو آورده بود

که فقط کلفتی اینوکنم!

علی گفت:مادرت مرده بود.میخواستم غصه نخوری!

ریحان ه جی غ زد:ولی من دوس تت داش تم.هیچ وقتمحللم نداشت

تی.از لجت و ب ا دوس تت رفتم.من ت و رومیخواستم!بهت گفتم

داغ

این دختر عینکی رو...

قاضی س اکتش ک رد.آنق درجیغ م یزد ک ه او را ب هدرمانگاه

بردند.

ما تبرئه بودیم.

سیاوش پیش ریحانه ماند.

علی به پدرگفت: از بچه گیش مریض بودم ادر ب رایهمین نگرانش بود.

پدر ساکت بود.

-اجازه میخوام منو به غلامی دخترتون بپذیرید!

پدرگفت: الان؟

-نه. فقط یه عملیات کوچیک مونده. زود برمیگردم.

پدرم گفت: لبنان؟ علی

گفت: ببخشید سریه!

پدرم گفت: پس برو. عملیات سری تو انجام ب ده. بع دبیا

خواستگاری!

آن شب به علی گفتم: به خاطر من ن رو! بس ه دیگ هجنگ!

گفت: دیشب گفتمی پهلوونا رو دوس ت داری! ای ه ع دهیچ ه

کوچیک و دارن میکش ن. چ یزی از ق برای دس تهجمعی شنیدی؟

گفتم: پ درم مریض ه. میخ واد ن وه ش و بین ه. اینمقهرمانیه!

گفت: الان زمستونه. بهار بشه با بنفشه ها میام.

-قول؟ دست بدیم؟ دست

دادیم و رفت.

حس م این ب ود ک ه عم دی رفت.ب ه خ اطر ریحان
هنمیتوانست درچشم دوستانش نگ اه کن دهم ه پچ
پچمیکردند.جریان عشق ما را
همه میدانستند.بهاربا بنفشه ها آمد.علی نیامد.
سراغ اکبر رفتم.طفره میرفت.
گفت.رفته انتحاری!

-برای چی؟ مگه منو دوست نداشت؟

گفت:به خ دا دروغ نمیگم این ب ار! برنمیگ رده.ب رایهمینه
جوابتو نمیده.

پدر گفت؛ میدونستم.ازتو محضر! اول کارش.بعد تو!گفتم باشه
خدا.ب ه خ اطر پدرتس لیم!.ولی عاش قشمیمونم تا ابد.
سال بعد با یک دانشجوی تاتر که پدرم هم پ درش رامیشناخت
ازدواج کردم.مثل دو مسافردرمس افرخانهبودیم و دخترماننیایش.

پ درش خیلی زود خس ته ش د وب ادخ تر دیگ ریرفت.من ماندم
بابچه ام در خیابان.

داد زدم:نیایش!

مردی او را درهوا گرفت.علی بود.

-گفتم بهار میام خانمی.

-پدرم رفت علی...

-ولی خوش به حالت.چه نیایشی داری!

دستم را گرفت.گرم و محکم.دیگ ره ایم نمیک رد ونکرد...پایان.

